هشت کتاب

سهراب سپهری

هشت کتاب

مرگ رنگ

زندگی خواب‌ها. آوار آفتاب

شرق اندوه. صدای پای آب. مسافر. حجم سبز

ما هیچ، ما نگاه

کتابخانهٔ طهوری

ناشر

کتابخانهٔ طهوری

تهران - خیابان انقلاب ، مقابل دانشگاه

تلفن ۶۴۶۳۳۰

شمارهٔ ثبت ۶۱ به‌تاریخ ۲۵۳۶/۲/۱۰

این کتاب در شرکت چاپ افست گلشن بچاپ رسید

چاپ دوم

خرداد ماه ۱۳۵۸ خورشیدی

فهرست

مرگ رنگ

چاپ اول
هزار و سیصد و سی

در قیر شب*

دیرگاهی است در این تنهایی
رنگ خاموشی در طرح لب است.

بانگی از دور مرا می‌خواند،
لیك پاهایم در قیر شب است.

رخنه‌ای نیست در این تاریکی:
در و دیوار بهم پیوسته.
سایه‌ای لغزد اگر روی زمین
نقش وهمی است ز بندی رسته.

نفس آدم‌ها
سر بسر افسرده است.
روزگاری است در این گوشهٔ پژمرده هوا
هر نشاطی مرده است.

دست جادویی شب
در به‌روی من و غم می‌بندد.
می‌کنم هرچه تلاش،
او به من می‌خندد.

نقش‌هایی که کشیدم در روز،
شب ز راه آمد و با دود اندود.
طرح‌هایی که فکندم در شب،
روز پیدا شد و با پنبه زدود.

دیرگاهی است که چون من همه را
رنگ خاموشی در طرح لب است.
جنبشی نیست در این خاموشی:
دست‌ها، پاها در قیر شب است.

---

* کتاب مرگ رنگ سالی چند پس ازانتشار دچار دستکاری شد.

دود می‌خیزد

دود می‌خیزد ز خلوتگاه من.
کس خبر کی یابد از ویرانه‌ام؟

با درون سوخته دارم سخن.
کی به‌پایان می‌رسد افسانه‌ام؟

دست از دامان شب برداشتم
تا بیاویزم به گیسوی سحر.
خویش را از ساحل افکندم در آب،
لیک از ژرفای دریا بی‌خبر.

بر تن دیوارها طرح شکست.
کس دگر رنگی در این سامان ندید.
چشم می‌دوزد خیال روز و شب
از درون دل به تصویر امید.

تا بدین منزل نهادم پای را
از درای کاروان بگسسته‌ام.
گرچه می‌سوزم از این آتش به‌جان،
لیک بر این سوختن دل بسته‌ام.

تیرگی پا می‌کشد از بام‌ها:
صبح می‌خندد به‌راه شهر من.
دود می‌خیزد هنوز از خلوتم.
با درون سوخته دارم سخن.

سپیده

در دور دست
قویی پریده بی‌گاه از خواب

شوید غبار نیل ز بال و پر سپید.

لب‌های جویبار
لبریز موج زمزمه در بستر سپید.

در هم دویده سایه و روشن.
لغزان میان خرمن دوده
شبتاب می‌فروزد در آذر سپید.

همپای رقص نازك نی‌زار
مرداب می‌گشاید چشم تر سپید.

خطی ز نور روی سیاهی است:
گویی بر آبنوس درخشد زر سپید.

دیوار سایه‌ها شده ویران.

دست نگاه در افق دور
کاخی بلند ساخته با مرمر سپید.

مرغ معما

دیرزمانی است روی شاخهٔ این بید
مرغی بنشسته کو به رنگ معماست.

نیست هم‌آهنگ او صدایی، رنگی.
چون من در این دیار، تنها، تنهاست.

گرچه درونش همیشه پر زهیاهوست،
مانده بر این پرده لیك صورت خاموش.
روزی اگر بشکند سکوت پر از حرف،
بام و در این سرای می‌رود از هوش.

راه فرو بسته گرچه مرغ به‌آوا،
قالب خاموش او صدایی گویاست.
می‌گذرد لحظه‌ها به چشمش بیدار،
پیکر او لیك سایه ـ روشن رؤیاست.

رسته ز بالا و پست بال و پر او.
زندگی دور مانده: موج سرابی.
سایه‌اش افسرده بر درازی دیوار.
پردهٔ دیوار و سایه: پردهٔ خوابی.

خیره نگاهش به طرح‌های خیالی.
آنچه در آن چشم‌هاست نقش هوس نیست.
دارد خاموشی‌اش چو با من پیوند،
چشم نهانش به راه صحبت کس نیست.

ره به درون می‌برد حکایت این مرغ:
آنچه نیاید به دل، خیال فریب است.
دارد با شهرهای گمشده پیوند:
مرغ معما در این دیار غریب است.

روشن شب

روشن است آتش درون شب
وز پس دودش

طرحی از ویرانه‌های دور.
گر به‌گوش آید صدایی خشك:
استخوان مرده می‌لغزد درون گور.

دیرگاهی ماند اجاقم سرد
و چراغم بی‌نصیب از نور.

خواب دربان را به‌راهی برد.
بی‌صدا آمد کسی از در،
در سیاهی آتشی افروخت.
بی‌خبر اما
که نگاهی در تماشا سوخت.

گرچه می‌دانم که چشمی راه دارد بافسون شب،
لیك می‌بینم ز روزن‌های خوابی خوش:
آتشی روشن درون شب.

سراب

آفتاب است و، بیابان چه فراخ!
نیست در آن نه گیاه و نه درخت.

غیر آوای غرابان، دیگر
بسته هر بانگی از این وادی رخت.

در پس پرده‌ای از گرد و غبار
نقطه‌ای لرزد از دور سیاه:
چشم اگر پیش رود، می‌بیند
آدمی هست که می‌پوید راه.

تنش از خستگی افتاده ز کار.
بر سرو رویش بنشسته غبار.
شده از تشنگی‌اش خشك گلو.
پای عریانش مجروح ز خار.

هر قدم پیش رود، پای افق
چشم او بیند دریایی آب.
اندکی راه چو می‌پیماید
می‌کند فکر که می‌بیند خواب.

رو به غروب

ریخته سرخ غروب
جابجا بر سر سنگ.

کوه خاموش است.
می‌خروشد رود.
مانده در دامن دشت
خرمنی رنگ کبود.

سایه آمیخته با سایه.
سنگ با سنگ گرفته پیوند.
روز فرسوده به ره می‌گذرد.
جلوه‌گر آمده در چشمانش
نقش اندوه پی یك لبخند.

جغد بر کنگره‌ها می‌خواند.
لاشخورها، سنگین،
از هوا، تك‌تك، آیند فرود:
لاشه‌ای مانده به دشت
کنده منقار ز جا چشمانش،
زیر پیشانی او

مانده دو گود کبود.

تیرگی می‌آید.
دشت می‌گیرد آرام.
قصهٔ رنگی روز
می‌رود رو به تمام.

شاخه‌ها پژمرده است.
سنگ‌ها افسرده است.
رود می‌نالد.
جغد می‌خواند.
غم بیامیخته با رنگ غروب.
می‌تراود ز لبم قصهٔ سرد:
دلم افسرده در این تنگ غروب.

غمی غمناك

شب سردی است، و من افسرده.
راه دوری است، و پایی خسته.

تیرگی هست و چراغی مرده.

می‌کنم، تنها، از جاده عبور:
دور ماندند ز من آدم‌ها.
سایه‌ای از سر دیوار گذشت،
غمی افزود مرا بر غم‌ها.

فکر تاریکی و این ویرانی
بی‌خبر آمد تا با دل من
قصه‌ها ساز کند پنهانی.

نیست رنگی که بگوید با من
اندکی صبر، سحر نزدیك است.
هر دم این بانگ برآرم از دل:
وای، این شب چقدر تاریك است!

خنده‌ای کو که به‌دل انگیزم؟

قطره‌ای کو که به‌دریا ریزم؟
صخره‌ای کو که بدان آویزم؟

مثل این است که شب نمناک است.
دیگران را هم غم هست به‌دل،
غم من، لیک، غمی غمناک است.

خراب

فرسود پای خود را چشمم به‌راه دور
تا حرف من پذیرد آخر که: زندگی

رنگ خیال بر رخ تصویر خواب بود.

دل را به رنج هجر سپردم، ولی چه سود،
پایان شام شکوه‌ام
صبح عتاب بود.

چشمم نخورد آب از این عمر پرشکست:
این خانه را تمامی پی روی آب بود.

پایم خلیده خار بیابان.
جز با گلوی خشک نکوبیده‌ام به راه.
لیکن کسی، ز راه مددکاری،
دستم اگر گرفت، فریب سراب بود.

خوب زمانه رنگ دوامی به خود ندید:
کندی نهفته داشت شب رنج من به دل،

اما به کار روز نشاطم شتاب بود.

آبادی‌ام ملول شد از صحبت زوال.
بانگ سرور در دلم افسرد، کز نخست
تصویر جغد زیب تن این خراب بود.

جان‌گرفته

از هجوم نغمه‌ای بشکافت گور مغز من امشب:
مرده‌ای را جان به‌رگ‌ها ریخت،

پا شد از جا در میان سایه و روشن،
بانگ زد بر من: مرا پنداشتی مرده
و به خاك روزهای رفته بسپرده؟
لیك پندار تو بیهوده است:
پیکر من مرگ را از خویش می‌راند.
سرگذشت من به زهر لحظه‌های تلخ آلوده است.
من به‌هر فرصت که یابم بر تو می‌تازم.
شادی‌ات را با عذاب آلوده می‌سازم.
با خیالت می‌دهم پیوند تصویری
که قرارت را کند در رنگ خود نابود.
درد را با لذت آمیزد،
در تپش‌هایت فرو ریزد.
نقش‌های رفته را باز آورد با خود غبارآلود.

مرده لب بربسته بود.
چشم می‌لغزید بر یك طرح شوم.
می‌تراوید از تن من درد.
نغمه می‌آورد بر مغزم هجوم.

دلسرد

قصه‌ام دیگر زنگار گرفت:
با نفس‌های شبم پیوندی است.

پرتویی لغزد اگر بر لب او،
گویدم دل: هوس لبخندی است.

خیره چشمانش با من گوید:
کو چراغی که فروزد دل ما؟
هر که افسرد به‌جان، با من گفت:
آتشی کو که بسوزد دل ما؟

خشت می‌افتد از این دیوار.
رنج بیهوده نگهبانش برد.
دست باید نرود سوی کلنگ،
سیل اگر آمد آسانش برد.

باد نمناک زمان می‌گذرد،
رنگ می‌ریزد از پیکر ما.
خانه را نقش فساد است به سقف،
سرنگون خواهد شد بر سر ما.

گاه می‌لرزد باروی سکوت:
غول‌ها سر به زمین می‌سایند.
پای در پیش مبادا بنهید،
چشم‌ها در ره شب می‌پایند!

تکیه‌گاهم اگر امشب لرزید،
بایدم دست به‌دیوار گرفت.
با نفس‌های شبم پیوندی است:
قصه‌ام دیگر زنگار گرفت.

درهٔ خاموش

سکوت، بند گسسته است.
کنار دره، درخت شکوه پیکر بیدی.

در آسمان شفق رنگ
عبور ابر سپیدی.

نسیم در رگ هر برگ می‌دود خاموش.
نشسته در پس هر صخره وحشتی به کمین.
کشیده از پس یک سنگ سوسماری سر.
ز خوف درهٔ خاموش
نهفته جنبش پیکر.
به راه می‌نگرد سرد، خشک، تلخ، غمین.

چو مار روی تن کوه می‌خزد راهی،
به راه، رهگذری.
خیال دره و تنهایی
دوانده در رگ او ترس.
کشیده چشم به‌هر گوشه نقش چشمهٔ وهم:
ز هر شکاف تن کوه
خزیده بیرون ماری.

به خشم از پس هر سنگ
کشیده خنجر خاری.

غروب پر زده از کوه.
به‌چشم گم شده تصویر راه و راهگذر.
غمی بزرگ، پر از وهم
به صخره سار نشسته است.
درون درهٔ تاریک
سکوت بند گسسته است.

دنگ...

دنگ...، دنگ...
ساعت گیج زمان در شب عمر

می‌زند پی‌درپی زنگ.
زهر این فکر که این دم گذراست
می‌شود نقش به دیوار رگ هستی من.
لحظه‌ام پر شده از لذت
یا به زنگار غمی آلوده است.
لیك چون باید این دم گذرد،
پس اگر می‌گریم
گریه‌ام بی‌ثمر است.
و اگر می‌خندم
خنده‌ام بیهوده است.

دنگ...، دنگ...
لحظه‌ها می‌گذرد.
آنچه بگذشت، نمی‌آید باز.
قصه‌ای هست که هرگز دیگر
نتواند شد آغاز.
مثل این است که یك پرسش بی‌پاسخ
بر لب سرد زمان ماسیده است.
تند برمی‌خیزم

تا به دیوار همین لحظه که در آن همه چیز
رنگ لذت دارد، آویزم،
آنچه می‌ماند از این جهد به‌جای:
خندهٔ لحظهٔ پنهان شده از چشمانم.
و آنچه بر پیکر او می‌ماند:
نقش انگشتانم.

دنگ...
فرصتی از کف رفت.
قصه‌ای گشت تمام.
لحظه باید پی لحظه گذرد
تا که جان گیرد در فکر دوام،
این دوامی که درون رگ من ریخته زهر،
وارهانیده از اندیشهٔ من رشتهٔ حال
وز رهی دور و دراز
داده پیوندم با فکر زوال.

پرده‌ای می‌گذرد،
پرده‌ای می‌آید:

می‌رود نقش پی نقش دگر،
رنگ می‌لغزد بر رنگ.
ساعت گیج زمان در شب عمر
می‌زند پی‌درپی زنگ:
دنگ...، دنگ...،
دنگ...

نایاب

شب ایستاده است.
خیره نگاه او

بر چارچوب پنجرهٔ من.
سر تا به‌پای پرسش، اما
اندیشناك مانده و خاموش:
شاید
از هیچ سو جواب نیاید.

دیری است مانده یك جسد سرد
در خلوت کبود اتاقم.
هر عضو آن ز عضو دگر دور مانده است،
گویی که قطعه، قطعهٔ دیگر را
از خویش رانده است.
از یاد رفته در تن او وحدت.
بر چهره‌اش که حیرت ماسیده روی آن
سه حفرهٔ کبود که خالی است
از تابش زمان.
بویی فسادپرور و زهرآلود
تا مرزهای دور خیالم دویده است.
نقش زوال را
بر هرچه هست، روشن و خوانا کشیده است.

در اضطراب لحظهٔ زنگارخورده‌ای
که روزهای رفته در آن بود ناپدید،
با ناخن این جسد را
از هم شکافتم،
رفتم درون هر رگ و هر استخوان آن
اما از آنچه در پی آن بودم
رنگی نیافتم.

شب ایستاده است.
خیره نگاه او
بر چارچوب پنجرهٔ من.
با جنبش است پیکر او گرم یك جدال.
بسته است نقش بر تن لب‌هایش
تصویر یك سؤال.

دیوار

زخم شب می‌شد کبود.
در بیابانی که من بودم

نه پر مرغی هوای صاف را می‌سود
نه صدای پای من همچون دگر شب‌ها
ضربه‌ای برضربه می‌افزود.

تا بسازم گرد خود دیواره‌ای سرسخت و پابرجای،
با خود آوردم ز راهی دور
سنگ‌های سخت و سنگین را برهنه پای.
ساختم دیوار سنگین بلندی تا بپوشاند
از نگاهم هرچه می‌آید به‌چشمان پست
و ببندد راه را برحملهٔ غولان
که خیالم رنگ هستی را به پیکرهایشان می‌بست.

روز و شب‌ها رفت.
من بجا ماندم در این سو، شسته دیگر دست ازکارم.
نه مرا حسرت به‌رگ‌ها می‌دوانید آرزویی خوش
نه خیال رفته‌ها می‌داد آزارم.
لیک پندارم، پس دیوار
نقش‌های تیره می‌انگیخت

و به‌رنگ دود
طرح‌ها از اهرمن می‌ریخت.

تا شبی مانند شب‌های دگر خاموش
بی‌صدا از پا درآمد پیکر دیوار:
حسرتی با حیرتی آمیخت.

مرگ رنگ

رنگی کنار شب
بی‌حرف مرده است.

مرغی سیاه آمده از راه‌های دور
می‌خواند از بلندی بام شب شکست.
سرمست فتح آمده از راه
این مرغ غم‌پرست.

در این شکست رنگ
از هم‌گسسته رشتهٔ هرآهنگ.
تنها صدای مرغک بی‌باک
گوش سکوت ساده می‌آراید
باگوشوار پژواک.

مرغ سیاه آمده از راه‌های دور
بنشسته روی بام بلند شب شکست
چون سنگ، بی‌تکان.
لغزانده چشم را
برشکل‌های درهم پندارش.
خوابی شگفت می‌دهد آزارش:
گل‌های رنگ سرزده از خاک‌های شب.

در جاده‌های عطر
پای نسیم مانده ز رفتار.
هردم پی‌فریبی، این مرغ غم‌پرست
نقشی کشد به‌یاری منقار.

بندی گسسته است.
خوابی شکسته است.
رؤیای سرزمین
افسانهٔ شکفتن گل‌های رنگ را
از یاد برده است.
بی‌حرف باید از خم این ره عبور کرد:
رنگی کنار این شب بی‌مرز مرده است.

دریا و مرد

تنها، و روی ساحل،
مردی به‌راه می‌گذرد.

نزدیك پای او
دریا، همه صدا.
شب، گیج در تلاطم امواج.
باد هراس‌پیکر
رو می‌کند به‌ساحل و در چشم‌های مرد
نقش خطر را پر رنگ می‌کند.
انگار
هی می‌زند که: مرد! کجا می‌روی، کجا؟
و مرد می‌رود به‌ره خویش.
و باد سرگران
هی می‌زند دوباره: کجا می‌روی؟
و مرد می‌رود.
و باد همچنان...

امواج، بی‌امان،
از راه می‌رسند
لبریز از غرور تهاجم.
موجی پراز نهیب
ره می‌کشد به‌ساحل و می‌بلعد

یك سایه را که برده شب از پیکرش شکیب.

دریا، همه صدا.
شب، گیج در تلاطم امواج.
باد هراس‌پیکر
رو می‌کند به‌ساحل و...

نقش

در شبی تاریک
که صدایی با صدایی در نمی‌آمیخت

وکسی کس را نمی‌دید از ره نزدیك،
یك نفر ازصخره‌های کوه بالا رفت
و به‌ناخن‌های خون‌آلود
روی سنگی کند نقشی را وازآن پس ندیدش هیچکس‌دیگر.
شسته باران رنگ خونی را که از زخم تنش جوشید و
روی صخره‌ها خشکید.
از میان برده است طوفان نقش‌هایی را
که بجا ماند از کف پایش.
گر نشان از هرکه پرسی باز
برنخواهد آمد آوایش.

آن شب
هیچکس از ره نمی‌آمد
تا خبر آرد از آن رنگی که در کار شکفتن بود.
کوه: سنگین، سرگران، خونسرد.
باد می‌آمد، ولی خاموش.
ابر پر می‌زد، ولی آرام.
لیك آن لحظه که ناخن‌های دست آشنای راز
رفت تا برتخته‌سنگی کار کندن را کند آغاز،

رعد غرید،
کوه را لرزاند.
برق روشن‌کرد سنگی را که حك شد روی آن در لحظه‌ای کوتاه
پیکر نقشی که باید جاودان می‌ماند.

امشب
باد و باران هردو می‌کوبند:
باد خواهد برکند از جای سنگی را
و باران هم
خواهد از آن سنگ نقشی را فرو شوید.
هردو می‌کوشند.
می‌خروشند.
لیك سنگ بی‌محابا در ستیغ کوه
مانده برجا استوار، انگار با زنجیر پولادین.
سال‌ها آن را نفرسوده است.
کوشش هرچیز بیهوده است.
کوه اگر برخویشتن پیچد،

سنگ برجا همچنان خونسرد می‌ماند
و نمی‌فرساید آن نقشی که رویش کند در یک فرصت باریک
یک نفر کز صخره‌های کوه بالا رفت
در شبی تاریک.

سرگذشت

می‌خروشد دریا.
هیچکس نیست به‌ساحل پیدا.

لکه‌ای نیست به‌دریا تاریك
که شود قایق
اگر آید نزدیك.

مانده برساحل
قایقی ریخته شب برسر او،
پیکرش را ز رهی ناروشن
برده در تلخی ادراك فرو.
هیچکس نیست که آید از راه
و به‌آب افکندش.
و در این وقت که هرکوهۀ آب
حرف با گوش نهان می‌زندش،
موجی آشفته فرا می‌رسد از راه که گوید با ما
قصۀ یك شب طوفانی را.

رفته بود آن شب ماهی‌گیر
تا بگیرد از آب

آنچه پیوندی داشت.
با خیالی در خواب.

صبح آن شب، که به‌دریا موجی
تن نمی‌کوفت به‌موجی دیگر،
چشم ماهی‌گیران دید
قایقی را به‌ره آب که داشت
برلب از حادثهٔ تلخ شب پیش خبر.
پس کشاندند سوی ساحل خواب‌آلودش
به‌همان جای که هست
در همین لحظهٔ غمناك بجا
و به‌نزدیکی او
می‌خروشد دریا
وز ره دور فرا می‌رسد آن موج که می‌گوید باز
از شبی طوفانی
داستانی نه دراز.

وهم

جهان، آلودهٔ خواب است.
فروبسته است وحشت در به‌روی هرتپش، هر بانگ

چنان‌که من به‌روی خویش
در این خلوت که نقش دلپذیرش نیست
و دیوارش فرو می‌خواندم در گوش:
میان این همه انگار
چه پنهان رنگ‌ها دارد فریب زیست!

شب از وحشت گرانبار است.
جهان آلودهٔ خواب است و من در وهم خود بیدار:
چه دیگر طرح می‌ریزد فریب زیست
در این خلوت که حیرت نقش دیوار است؟

با مرغ پنهان

حرف‌ها دارم
با تو ای مرغی که می‌خوانی نهان از چشم

و زمان را با صدایت می‌گشایی!

چه ترا دردی است
کز نهان خلوت خود می‌زنی آوا
و نشاط زندگی را از کف من می‌ربایی؟

در کجا هستی نهان ای مرغ!
زیر تور سبزه‌های تر
یا درون شاخه‌های شوق؟
می‌پری از روی چشم سبز یك مرداب
یا که می‌شویی کنار چشمهٔ ادراك بال و پر؟
هرکجا هستی، بگو با من.
روی جاده نقش پایی نیست از دشمن.
آفتابی‌شو!
رعد دیگر پا نمی‌کوبد به‌بام ابر.
مار برق از لانه‌اش بیرون نمی‌آید.
و نمی‌غلتد دگر زنجیر طوفان برتن صحرا.

روز خاموش است، آرام است.
از چه دیگر می‌کنی پروا؟

سرودزهر

می‌مکم پستان شب را
وز پی رنگی به‌افسون تن نیالوده

چشم پرخاکسترش را با نگاه خویش می‌کاوم.

از پی نابودی‌ام، دیری است
زهر می‌ریزد به‌رگ‌های خود این جادوی بی‌آزرم
تا کند آلوده با آن شیر
پس برای آن‌که رد فکر او را گم کند فکرم،
می‌کند رفتار با من نرم.
لیك چه غافل!
نقشه‌های او چه بی‌حاصل!
نبض من هرلحظه می‌خندد به‌پندارش.
او نمی‌داند که روییده است
هستی پربار من در منجلاب زهر
و نمی‌داند که من در زهر می‌شویم
پیکر هرگریه، هرخنده،
در نم زهر است کرم فکر من زنده،
در زمین زهر می‌روید گیاه تلخ شعر من.

زندگی خواب‌ها

چاپ اول
هزار و سیصد و سی و دو

خواب تلخ

مرغ مهتاب
می‌خواند.

ابری در اتاقم می‌گرید.
گل‌های چشم پشیمانی می‌شکفد.
در تابوت پنجره‌ام پیکر مشرق می‌لولد.
مغرب جان می‌کند،
می‌میرد.
گیاه نارنجی خورشید
در مرداب اتاقم می‌روید کم‌کم
بیدارم
نپنداریدم در خواب
سایهٔ شاخه‌ای بشکسته
آهسته خوابم کرد.
اکنون دارم می‌شنوم
آهنگ مرغ مهتاب
و گل‌های چشم پشیمانی را پرپر می‌کنم.

فانوس خیس

روی علف‌ها چکیده‌ام.
من شبنم خواب‌آلود یک ستاره‌ام

که روی علف‌های تاریکی چکیده‌ام.
جایم اینجا نبود.
نجوای نمناك علف‌ها را می‌شنوم.
جایم اینجا نبود.
فانوس
درگهوارهٔ خروشان دریا شست‌وشو می کند.
کجا می‌رود این فانوس،
این فانوس دریاپرست پرعطش مست؟
برسکوی کاشی افق دور
نگاهم با رقص مه‌آلود پریان می‌چرخد.
زمزمه‌های شب در رگ‌هایم می‌روید.
باران پرخزهٔ مستی
بردیوار تشنهٔ روحم می‌چکد.
من ستارهٔ چکیده‌ام.
از چشم ناپیدای خطا چکیده‌ام:
شب پرخواهش
و پیکر گرم افق عریان بود.
رگهٔ سپید مرمرسبز چمن زمزمه می کرد.
و مهتاب از پلکان نیلی مشرق فرود آمد.
پریان می‌رقصیدند

و آبی جامه‌هاشان با رنگ افق پیوسته بود.
زمزمه‌های شب مستم می‌کرد.
پنجرهٔ رؤیا گشوده بود
و او چون نسیمی به درون وزید.
اکنون روی علف‌ها هستم
و نسیمی از کنارم می‌گذرد.
تپش‌ها خاکستر شده‌اند.
آبی‌پوشان نمی‌رقصند.
فانوس آهسته پایین و بالا می‌رود.
هنگامی که او از پنجره بیرون می‌پرید
چشمانش خوابی را گم‌کرده بود.
جاده نفس نفس می‌زد.
صخره‌ها چه‌هوسناکش بوییدند!
فانوس پرشتاب!
تا کی می‌لغزی
در پست و بلند جادهٔ کف برلب پرآهنگ؟
زمزمه‌های شب پژمرد.
رقص پریان پایان یافت.
کاش اینجا نچکیده بودم!
هنگامی که نسیم پیکر او در تیرگی شب گم شد

فانوس از کنار ساحل براه افتاد.
کاش اینجا ـ در بستر پرعلف تاریکی ـ نچکیده بودم!
فانوس از من می‌گریزد.
چگونه برخیزم؟
به‌استخوان سرد علف‌ها چسبیده‌ام.
و دور از من، فانوس
در گهوارهٔ خروشان دریا شست و شو می‌کند.

جهنم سرگردان

شب را نوشیده‌ام
و براین شاخه‌های شکسته می‌گریم.

مرا تنها گذار
ای چشم تبدار سرگردان!
مرا با رنج بودن تنها گذار.
مگذار خواب وجودم را پرپر کنم.
مگذار از بالش تاریك تنهایی سربردارم
و به‌دامن بی‌تاروپود رؤیاها بیاویزم.

سپیدی‌های فریب
روی ستون‌های بی‌سایه رجز می‌خوانند.
طلسم شکستهٔ خوابم را بنگر
بیهوده به زنجیر مروارید چشمم آویخته.
او را بگو
تپش جهنمی مست!
او را بگو: نسیم سیاه چشمانت را نوشیده‌ام.
نوشیده‌ام که پیوسته بی‌آرامم.
جهنم سرگردان!
مرا تنها گذار.

یادبود

سایهٔ دراز لنگر ساعت
روی بیابان بی‌پایان در نوسان بود:

می‌آمد، می‌رفت.
می‌آمد، می‌رفت.
و من روی شن‌های روشن بیابان
تصویر خواب کوتاهم را می‌کشیدم،
خوابی که گرمی دوزخ را نوشیده بود
و در هوایش زندگی‌ام آب شد.
خوابی که چون پایان یافت
من به پایان خودم رسیدم.

من تصویر خوابم را می‌کشیدم
وچشمانم نوسان لنگر ساعت را در بهت خودش گم کرده بود.
چگونه می‌شد در رگ‌های بی‌فضای این تصویر
همهٔ گرمی خواب دوشین را ریخت؟
تصویرم را کشیدم
چیزی گم شده بود.
روی خودم خم شدم:
حفره‌ای در هستی من دهان گشود.

سایهٔ دراز لنگر ساعت

روی بیابان بی‌پایان در نوسان بود
و من کنار تصویر زندهٔ خوابم بودم،
تصویری که رگ‌هایش در ابدیت می‌تپید
و ریشهٔ نگاهم در تاروپودش می‌سوخت.
این بار
هنگامی که سایهٔ لنگر ساعت
از روی تصویر جان‌گرفتهٔ من گذشت
برشن‌های روشن بیابان چیزی نبود.
فریاد زدم:
تصویر را بازده!
و صدایم چون مشتی غبار فرو نشست.

سایهٔ دراز لنگر ساعت
روی بیابان بی‌پایان در نوسان بود:
می‌آمد، می‌رفت.
می‌آمد، می‌رفت.
و نگاه انسانی به‌دنبالش می‌دوید.

پرده

پنجره‌ام به‌تهی باز شد
و من ویران شدم.

پرده نفس می‌کشید.

دیوار قیر اندود!
از میان برخیز.
پایان تلخ صداهای هوش ربا!
فرو ریز.

لذت خوابم می‌فشارد.
فراموشی می بارد.
پرده نفس می‌کشد:
شکوفهٔ خوابم می‌پژمرد.

تا دوزخ‌ها بشکافند،
تا سایه‌ها بی‌پایان شوند،
تا نگاهم رها گردد،
درهم شکن بی‌جنبشی‌ات را

و از مرز هستی من بگذر
سیاه سرد بی‌تپش گنگ!

گل کاشی

باران نور
که از شبکهٔ دهلیز بی‌پایان فرومی‌ریخت

روی دیوار کاشی گلی را می‌شست.
مار سیاه ساقهٔ این گل
در رقص نرم و لطیفی زنده بود.
گفتی جوهر سوزان رقص
در گلوی این مار سیه چکیده بود.
گل کاشی زنده بود
در دنیایی رازدار،
دنیای به ته‌نرسیدنی آبی.

هنگام کودکی
در انحنای سقف ایوان‌ها،
درون شیشه‌های رنگی پنجره‌ها،
میان لك‌های دیوارها،
هرجا که چشمانم بیخودانه درپی چیزی ناشناس بود
شبیه این گل کاشی را دیدم
و هربار رفتم بچینم
رؤیایم پرپر شد.

نگاهم به‌تاروپود سیاه ساقهٔ گل چسبید

و گرمی رگ‌هایش را حس کرد:
همهٔ زندگی‌ام در گلوی گل کاشی چکیده بود.
گل کاشی زندگی دیگر داشت.
آیا این گل
که در خاک همهٔ رؤیاهایم روییده بود
کودک دیرین را می‌شناخت
و یا تنها من بودم که در او چکیده بودم،
گم شده بودم؟

نگاهم به‌تاروپود شکنندهٔ ساقه چسبیده بود.
تنها به‌ساقه‌اش می‌شد بیاویزد.
چگونه می‌شد چید
گلی را که خیالی می‌پژمراند؟
دست سایه‌ام بالا خزید.
قلب آبی کاشی‌ها تپید.
باران نور ایستاد:
رؤیایم پرپر شد.

مرز گمشده

ریشهٔ روشنی پوسید و فرو ریخت.
و صدا در جادهٔ بی‌طرح فضا می‌رفت.

از مرزی گذشته بود،
درپی مرز گمشده می‌گشت.
کوهی سنگین نگاهش را برید.
صدا از خود تهی شد
و به دامن کوه آویخت:
پناهم بده، تنها مرز آشنا! پناهم بده.
و کوه از خوابی سنگین پر بود.
خوابش طرحی رها شده داشت.
صدا زمزمهٔ بیگانگی را بویید،
برگشت،
فضا را از خود گذر داد
و در کرانهٔ نادیدنی شب برزمین افتاد.

کوه از خوابی سنگین پر بود.
دیری گذشت،
خوابش بخار شد.
طنین گمشده‌ای به‌رگ‌هایش وزید:
پناهم بده، تنها مرز آشنا! پناهم بده.
سوزش تلخی به‌تاروپودش ریخت.

خواب خطاکارش را نفرین فرستاد
و نگاهش را روانه کرد.

انتظاری نوسان داشت.
نگاهی در راه مانده بود
و صدایی در تنهایی می‌گریست.

پاداش

گیاه تلخ افسونی!
شوکران بنفش خورشید را

در جام سپید بیابان‌ها لحظه لحظه نوشیدم
و در آیینهٔ نفس کشندهٔ سراب
تصویر ترا در هرگام زنده‌تر یافتم.
در چشمانم چه تابش‌ها که نریخت!
و در رگ‌هایم چه عطش‌ها که نشکفت!
آمدم تا ترا بویم،
و تو زهر دوزخی‌ات را با نفسم آمیختی
به‌پاس این‌همه راهی که آمدم.

غبار نیلی شب‌ها راهم می‌گرفت
و غریو ریگ روان خوابم می‌ربود.
چه رؤیاها که پاره نشد!
و چه نزدیک‌ها که دور نرفت!
و من بر رشتهٔ صدایی ره سپردم
که پایانش در تو بود.
آمدم تا ترا بویم،
و تو زهر دوزخی‌ات را با نفسم آمیختی

به‌پاس این همه راهی که آمدم.

دیار من آن سوی بیابان‌هاست.
یادگارش در آغاز سفر همراهم بود.
هنگامی که چشمش بر نخستین پردهٔ بنفش نیمروز افتاد
از وحشت غبار شد
و من تنها شدم.
چشمك افق‌ها چه‌فریب‌ها که به‌نگاهم نیاویخت!
و انگشت شهاب‌ها چه‌بیراهه‌ها که نشانم نداد!
آمدم تا ترا بویم،
و تو: گیاه تلخ افسونی!
به‌پاس این همه راهی که آمدم
زهر دوزخی‌ات را با نفسم آمیختی،
به‌پاس این‌همه راهی که آمدم.

لولوی شیشه‌ها

در این اتاق تهی پیکر
انسان مه‌آلود!

نگاهت به حلقهٔ کدام در آویخته؟

درها بسته
و کلیدشان در تاریکی دور شد.
نسیم از دیوارها می‌تراود:
گل‌های قالی می‌لرزد.
ابرها در افق رنگارنگ پرده پر می‌زنند.
باران ستاره اتاقت را پرکرد
و تو در تاریکی گم شده‌ای
انسان مه‌آلود!

پاهای صندلی کهنه‌ات در پاشویه فرو رفته.
درخت بید از خاك بسترت روییده
و خود را در حوض کاشی می‌جوید.
تصویری به‌شاخهٔ بید آویخته:
کودکی که چشمانش خاموشی ترا دارد،
گویی ترا می‌نگرد
و تو از میان هزاران نقش تهی

گویی مرا می‌نگری
انسان مه‌آلود!

ترا در همهٔ شب‌های تنهایی
توی همهٔ شیشه‌ها دیده‌ام.
مادر مرا می‌ترساند:
لولو پشت شیشه‌هاست!
و من توی شیشه‌ها ترا می‌دیدم.
لولوی سرگردان!
پیش‌آ،
بیا در سایه‌هامان بخزیم.
درها بسته
و کلیدشان در تاریکی دور شد.
بگذار پنجره را به‌رویت بگشایم.

انسان مه‌آلود از روی حوض کاشی گذشت
و گریان سویم پرید.
شیشهٔ پنجره شکست و فرو ریخت:

لولوی شیشه‌ها
شیشهٔ عمرش شکسته بود.

لحظهٔ گمشده

مرداب اتاقم کدر شده بود
و من زمزمهٔ خون را در رگ‌هایم می‌شنیدم.

زندگی‌ام در تاریکی ژرفی می‌گذشت.
این تاریکی، طرح وجودم را روشن می‌کرد.

در بازشد
و او با فانوسش به‌درون وزید.
زیبایی رها شده‌ای بود
و من دیده براهش بودم:
رؤیای بی‌شکل زندگی‌ام بود.
عطری در چشمم زمزمه کرد.
رگ‌هایم از تپش افتاد.
همهٔ رشته‌هایی که مرا به من نشان می‌داد
در شعلهٔ فانوسش سوخت:
زمان در من نمی‌گذشت.
شور برهنه‌ای بودم.

او فانوسش را به‌فضا آویخت.
مرا در روشن‌ها می‌جست.
تاروپود اتاقم را پیمود

و به من ره نیافت.
نسیمی شعلهٔ فانوس را نوشید.

وزشی می‌گذشت
و من در طرحی جا می‌گرفتم،
در تاریکی ژرف اتاقم پیدا می‌شدم.
پیدا، برای که؟
او دیگر نبود.
آیا با روح تاریك اتاق آمیخت؟
عطری در گرمی رگ‌هایم جابجا می‌شد.
حس کردم با هستی گمشده‌اش مرا می‌نگرد
و من چه بیهوده مکان را می‌کاوم:
آنی گم‌شده بود.

باغی در صدا

در باغی رها شده بودم.
نوری بی‌رنگ و سبک بر من می‌وزید.

آیا من خود بدین باغ آمده بودم
و یا باغ اطراف مرا پر کرده بود؟
هوای باغ از من می‌گذشت
و شاخ و برگش در وجودم می‌لغزید.
آیا این باغ
سایهٔ روحی نبود
که لحظه‌ای بر مرداب زندگی خم شده بود؟

ناگهان صدایی باغ را در خود جا داد،
صدایی که به‌هیچ شباهت داشت.
گویی عطری خودش را در آیینه تماشا می‌کرد.
همیشه از روزنه‌ای ناپیدا
این صدا در تاریکی زندگی‌ام رها شده بود.
سرچشمهٔ صدا گم بود:
من ناگاه آمده‌بودم.
خستگی در من نبود:
راهی پیموده نشد.

آیا پیش از این زندگی‌ام فضایی دیگر داشت؟

ناگهان رنگی دمید:
پیکری روی علف‌ها افتاده بود.
انسانی که شباهت دوری با خود داشت.
باغ در ته چشمانش بود
و جا پای صدا همراه تپش‌هایش.
زندگی‌اش آهسته بود.
وجودش بیخبری شفافم را آشفته بود.

وزشی برخاست
دریچه‌ای بر خیرگی‌ام گشود:
روشنی تندی به‌باغ آمد.
باغ می‌پژمرد
و من به درون دریچه رها می‌شدم.

مرغ افسانه

پنجره‌ای در مرز شب و روز باز شد
و مرغ افسانه از آن بیرون پرید.

میان بیداری و خواب
پرتاب شده بود.
بیراههٔ فضا را پیمود،
چرخی زد
و کنار مردابی به‌زمین نشست.
تپش‌هایش با مرداب آمیخت،
مرداب کم‌کم زیبا شد.
گیاهی در آن رویید،
گیاهی تاریك و زیبا.
مرغ افسانه سینهٔ خود را شکافت:
تهی درونش شبیه گیاهی بود.
شکاف سینه‌اش را با پرها پوشاند.
وجودش تلخ شد:
خلوت شفافش کدر شده بود.
چرا آمد؟
از روی زمین پر کشید،
بیراهه‌ای را پیمود
و از پنجره‌ای به‌درون رفت.

مرد، آنجا بود.

انتظاری در رگ‌هایش صدا می‌کرد.
مرغ افسانه از پنجره فرود آمد،
سینهٔ او را شکافت
و به‌درون رفت.
او از شکاف سینه‌اش نگریست:
درونش تاریك و زیبا شده بود.
به‌روح خطا شباهت داشت.
شکاف سینه‌اش را با پیراهن خود پوشاند،
در فضا به‌پرواز آمد
و اتاق را در روشنی اضطراب تنها گذاشت.

مرغ افسانه بربام گمشده‌ای نشسته بود.
وزشی برتار و پودش گذشت:
گیاهی در خلوت درونش رویید،
از شکاف سینه‌اش سر بیرون کشید
و برگ‌هایش را در ته آسمان گم کرد.
زندگی‌اش در رگ‌های گیاه بالا می‌رفت.
اوجی صدایش می‌زد.
گیاه از شکاف سینه‌اش به‌درون رفت

و مرغ افسانه شکاف را با پرها پوشاند.
بال‌هایش را گشود
و خود را به بیراههٔ فضا سپرد.

گنبدی زیر نگاهش جان گرفت.
چرخی زد
و از در معبد به‌درون رفت.
فضا با روشنی بیرنگی پر بود.
برابر محراب
وهمی نوسان یافت:
از همهٔ لحظه‌های زندگی‌اش محرابی گذشته بود
و همهٔ رؤیاهایش در محرابی خاموش شده بود.
خودش را در مرز یك رؤیا دید.
به‌خاك افتاد.
لحظه‌ای در فراموشی ریخت.
سر برداشت:
محراب زیبا شده بود.
پرتویی در مرمر محراب دید
تاریك و زیبا.

ناشناسی خود را آشفته دید.
چرا آمد؟
بال‌هایش را گشود
و محراب را در خاموشی معبد رها کرد.

زن در جاده‌ای می‌رفت.
پیامی در سر راهش بود:
مرغی برفراز سرش فرود آمد.
زن میان دو رؤیا عریان شد.
مرغ افسانه سینهٔ او را شکافت
و به‌درون رفت.
زن در فضا به‌پرواز آمد.

مرد در اتاقش بود.
انتظاری در رگ‌هایش صدا می‌کرد
و چشمانش از دهلیز یك رؤیا بیرون می‌خزید.
زنی از پنجره فرود آمد
تاریك و زیبا.

به‌روح خطا شباهت داشت.
مرد به چشمانش نگریست:
همهٔ خواب‌هایش در ته آنها جا مانده بود.
مرغ افسانه از شکاف سینهٔ زن بیرون پرید
و نگاهش به‌سایهٔ آنها افتاد.
گفتی سایه پردهٔ توری بود
که روی وجودش افتاده بود.
چرا آمد؟
بال‌هایش را گشود
و اتاق را در بهت یك رؤیا گم کرد.

مرد تنها بود.
تصویری به‌دیوار اتاقش می‌کشید.
وجودش میان آغاز و انجامی در نوسان بود.
وزشی ناپیدا می‌گذشت:
تصویر کم‌کم زیبا می‌شد
و بر نوسان دردناکی پایان می‌داد.
مرغ افسانه آمده بود.
اتاق را خالی دید

و خودش را در جای دیگر یافت.
آیا تصویر
دامی نبود
که همهٔ زندگی مرغ افسانه در آن افتاده بود؟
چرا آمد؟
بال‌هایش را گشود
و اتاق را در خندهٔ تصویر از یاد برد.

مرد در بستر خود خوابیده بود.
وجودش به‌مردابی شباهت داشت.
درختی در چشمانش روییده بود
و شاخ و برگش فضا را پر می‌کرد.
رگ‌های درخت
از زندگی گمشده‌ای پر بود.
برشاخ درخت
مرغ افسانه نشسته بود.
از شکاف سینه‌اش به‌درون نگریست:
تهی درونش شبیه درختی بود.
شکاف سینه‌اش را با پرها پوشاند،

بال‌هایش را گشود
و شاخه را در ناشناسی فضا تنها گذاشت.

درختی میان دو لحظه می‌پژمرد.
اتاقی به‌آستانهٔ خود می‌رسید.
مرغی بیراههٔ فضا را می‌پیمود.
و پنجره‌ای در مرز شب و روز گم شده بود.

نیلوفر

از مرز خوابم می‌گذشتم،
سایهٔ تاریک یک نیلوفر

روی همهٔ این ویرانه فرو افتاده بود.
کدامین باد بی‌پروا
دانهٔ این نیلوفر را به‌سرزمین خواب من آورد؟

در پس درهای شیشه‌ای رؤیاها،
در مرداب بی‌ته آیینه‌ها،
هرجاکه من‌گوشه‌ای از خودم را مرده بودم
یك نیلوفر روییده بود.
گویی او لحظه لحظه در تهی من می‌ریخت
و من در صدای شکفتن او
لحظه لحظه خودم را می‌مردم.

بام ایوان فرو می‌ریزد
و ساقهٔ نیلوفر برگرد همهٔ ستون‌ها می‌پیچد.
کدامین باد بی‌پروا
دانهٔ این نیلوفر را به‌سرزمین خواب من آورد؟

نیلوفر رویید،

ساقه‌اش از ته خواب شفافم سر کشید.
من به‌رؤیا بودم،
سیلاب بیداری رسید.
چشمانم را در ویرانهٔ خوابم گشودم:
نیلوفر به‌همهٔ زندگی‌ام پیچیده بود.
در رگ‌هایش، من بودم که می‌دویدم.
هستی‌اش در من ریشه داشت،
همهٔ من بود.
کدامین باد بی‌پروا
دانهٔ این نیلوفر را به‌سرزمین خواب من آورد؟

برخورد

نوری به‌زمین فرود آمد:
دو جاپا بر شن‌های بیابان دیدم.

از کجا آمده بود؟
به‌کجا می‌رفت؟
تنها دو جاپا دیده می‌شد.
شاید خطایی پا به‌زمین نهاده بود.

ناگهان جاپاها براه افتادند.
روشنی همراهشان می‌خزید.
جاپاها گم شدند،
خود را از روبرو تماشا کردم:
گودالی از مرگ پر شده بود.
و من در مردهٔ خود براه افتادم.
صدای پایم را از راه دوری می‌شنیدم،
شاید از بیابانی می‌گذشتم.
انتظاری گمشده با من بود.
ناگهان نوری در مرده‌ام فرود آمد
و من در اضطرابی زنده شدم:
دو جاپا هستی‌ام را پر کرد.
از کجا آمده بود؟
به‌کجا می‌رفت؟

تنها دو جاپا دیده می‌شد.
شاید خطایی پا به‌زمین نهاده بود.

سفر

پس از لحظه های دراز
بردرخت خاکستری پنجره‌ام برگی رویید

و نسیم سبزی تار و پود خفتهٔ مرا لرزاند.
و هنوز من
ریشه‌های تنم را در شن‌های رؤیاها فرو نبرده بودم
که براه افتادم.

پس از لحظه‌های دراز
سایهٔ دستی روی وجودم افتاد
و لرزش انگشتانش بیدارم کرد.
و هنوز من
پرتو تنهای خودم را
در ورطهٔ تاریك درونم نیفکنده بودم
که براه افتادم.

پس از لحظه‌های دراز
پرتو گرمی در مرداب یخ‌زدهٔ ساعت افتاد
و لنگری آمد و رفتش را در روحم ریخت
و هنوز من
در مرداب فراموشی نلغزیده بودم

که براه افتادم.

پس از لحظه های دراز
یك لحظه گذشت:
برگی از درخت خاکستری پنجره‌ام فرو افتاد،
دستی سایه‌اش را از روی وجودم برچید
و لنگری در مرداب ساعت یخ بست.
و هنوز من چشمانم را نگشوده بودم
که درخوابی دیگر لغزیدم.

بی‌پاسخ

در تاریکی بی‌آغاز و پایان
دری در روشنی انتظارم رویید.

خودم را در پس در تنها نهادم
و به‌درون رفتم:
اتاقی بی‌روزن تهی نگاهم را پر کرد.
سایه‌ای در من فرود آمد
و همهٔ شباهتم را در ناشناسی خود گم کرد.
پس من کجا بودم؟
شاید زندگی‌ام در جای گمشده‌ای نوسان داشت
و من انعکاسی بودم
که بیخودانه همهٔ خلوت‌ها را بهم می‌زد
و در پایان همهٔ رؤیاها درسایهٔ بهتی فرو می‌رفت.

من در پس در تنها مانده بودم.
همیشه خودم را در پس یك در تنها دیده‌ام.
گویی وجودم در پای این در جا مانده بود،
در گنگی آن ریشه داشت.
آیا زندگی‌ام صدایی بی‌پاسخ نبود؟

در اتاق بی‌روزن انعکاسی سرگردان بود

و من در تاریکی خوابم برده بود.
در ته خوابم خودم را پیدا کردم
و این هشیاری خلوت خوابم را آلود.
آیا این هشیاری خطای تازهٔ من بود؟

در تاریکی بی‌آغاز و پایان
فکری در پس در تنها مانده بود.
پس من کجا بودم؟
حس‌کردم جایی به‌بیداری می‌رسم.
همهٔ وجودم را در روشنی این بیداری تماشا کردم:
آیا من سایهٔ گمشدهٔ خطایی نبودم؟

در اتاق بی‌روزن
انعکاسی نوسان داشت.
پس من کجا بودم؟
در تاریکی بی‌آغاز و پایان
بهتی در پس در تنها مانده بود.

آوار آفتاب

چاپ اول
هزار و سیصد و چهل

بی‌تار و پود*

در بیداری لحظه‌ها
پیکرم کنار نهر خروشان لغزید.

مرغی روشن فرود آمد
و لبخند گیج مرا برچید و پرید.
ابری پیدا شد
و بخار سرشکم را در شتاب شفافش نوشید.
نسیمی برهنه و بی‌پایان سرکرد
و خطوط چهره‌ام را آشفت و گذشت.
درختی تابان
پیکرم را در ریشهٔ سیاهش بلعید.
طوفانی سررسید
و جاپایم را ربود.

نگاهی به‌روی نهر خروشان خم شد:
تصویری شکست.
خیالی از هم گسیخت.

---

* شعرهای این کتاب در سال هزار و سیصد و سی و هفت برای چاپ آماده بود.

طنین

به‌روی شط وحشت برگی لرزانم،
ریشه‌ات را بیاویز.

من از صداها گذشتم.
روشنی را رها کردم.
رؤیای کلید از دستم افتاد.
کنار راه زمان دراز کشیدم.

ستاره‌ها در سردی رگ‌هایم لرزیدند.

خاك تپید.
هوا موجی زد.
علف‌ها ریزش رؤیا را در چشمانم شنیدند:
میان دو دست تمنایم روییدی،
در من تراویدی.
آهنگ تاریك اندامت را شنیدم:
«نه صدایم
و نه روشنی.
طنین تنهایی تو هستم،
طنین تاریکی تو.»

سکوتم را شنیدی:
«بسان نسیمی از روی خودم برخواهم خاست،
درها را خواهم گشود،
در شب جاویدان خواهم وزید.»

چشمانت را گشودی:
شب در من فرود آمد.

شاسوسا

کنار مشتی خاک
در دوردست خودم، تنها، نشسته‌ام.

نوسان‌ها خاك شد
و خاك‌ها از میان انگشتانم لغزید و فروریخت.
شبیه هیچ شده‌ای!
چهره‌ات را به‌سردی خاك بسپار.
اوج خودم را گم کرده‌ام.
می‌ترسم، از لحظهٔ بعد، و از این پنجره‌ای که به‌روی
احساسم گشوده شد.
برگی روی فراموشی دستم افتاد: برگ اقاقیا!
بوی ترانه‌ای‌گمشده می‌دهد، بوی لالایی‌که روی چهرهٔ
مادرم نوسان می‌کند.
از پنجره
غروب را به‌دیوار کودکی‌ام تماشا می‌کنم.
بیهوده بود، بیهوده بود.
این دیوار، روی درهای باغ سبز فرو ریخت.
زنجیر طلایی بازی‌ها، و دریچهٔ روشن قصه‌ها، زیر این
آوار رفت.
آن طرف، سیاهی من پیداست:
روی بام گنبدی کاهگلی ایستاده‌ام، شبیه غمی.
و نگاهم را در بخار غروب ریخته‌ام.
روی این پله‌ها غمی، تنها، نشست.

در این دهلیزها انتظاری سرگردان بود.
«من» دیرین روی این شبکه‌های سبز سفالی خاموش شد.
در سایه ـ آفتاب این درخت اقاقیا، گرفتن خورشید را
در ترسی شیرین تماشا کرد.

خورشید، در پنجره می‌سوزد.
پنجره لبریز برگ‌ها شد.
با برگی لغزیدم.
پیوند رشته‌ها با من نیست.
من هوای خودم را می‌نوشم
و در دوردست خودم، تنها، نشسته‌ام.
انگشتم خاک‌ها را زیر و رو می‌کند
و تصویرها را بهم می‌پاشد، می‌لغزد، خوابش می‌برد.
تصویری می‌کشد، تصویری سبز: شاخه‌ها، برگ‌ها.
روی باغ‌های روشن پرواز می‌کنم.
چشمانم لبریز علف‌ها می‌شود
و تپش‌هایم با شاخ و برگ‌ها می‌آمیزد.

می‌پرم، می‌پرم.
روی دشتی دور افتاده
آفتاب، بال‌هایم را می‌سوزاند، و من در نفرت بیداری
به‌خاک می‌افتم.

کسی روی خاکستر بال‌هایم راه می‌رود.
دستی روی پیشانی‌ام کشیده شد، من سایه شدم:
«شاسوسا»، تو هستی؟
دیر کردی:
از لالایی کودکی، تا خیرگی این آفتاب، انتظار ترا داشتم.
در شب سبز شبکه‌ها صدایت زدم، در سحر رودخانه، در آفتاب مرمرها.
و در این عطش تاریکی صدایت می‌زنم: «شاسوسا»!
این دشت آفتابی را شب کن
تا من، راه گمشده را پیدا کنم، و در جاپای خودم خاموش شوم.
«شاسوسا»، وزش سیاه و برهنه!
خاك زندگی‌ام را فراگیر.
لب‌هایش از سکوت بود.
انگشتش به‌هیچ سو لغزید.
ناگهان، طرح چهره‌اش ازهم پاشید، و غبارش‌را باد برد.
روی علف‌های اشك‌آلود براه افتاده‌ام.
خوابی را میان این علف‌ها گم کرده‌ام.
دست‌هایم پر از بیهودگی جست‌وجوهاست.

«من» دیرین، تنها، در این دشت‌ها پرسه زد.
هنگامی که مرد
رؤیای شبکه‌ها، و بوی اقاقیا میان انگشتانش بود.
روی غمی راه افتاده‌ام.
به‌شبی نزدیکم، سیاهی من پیداست:
در شب «آن روزها» فانوس گرفته‌ام.
درخت اقاقیا در روشنی فانوس ایستاده.
برگ‌هایش خوابیده‌اند، شبیه لالایی شده‌اند.
مادرم را می‌شنوم.
خورشید، با پنجره آمیخته.
زمزمهٔ مادرم به‌آهنگ جنبش برگ‌هاست.
گهواره‌ای نوسان می‌کند.
پشت این دیوار، کتیبه‌ای می‌تراشند.
می‌شنوی؟
میان دو لحظهٔ پوچ، درآمد و رفتم.
انگار دری به‌سردی خاك باز کردم:
گورستان به‌زندگی‌ام تابید.
بازی‌های کودکی‌ام، روی‌این‌سنگ‌های سیاه پلاسیدند.
سنگ‌ها را می‌شنوم: ابدیت غم.
کنار قبر، انتظار چه بیهوده است.

«شاسوسا» روی مرمر سیاهی روییده بود:
«شاسوسا»، شبیه تاریك من!
به‌آفتاب آلوده‌ام.
تاریکم کن، تاریك تاریك، شب اندامت‌رادرمن ریز.
دستم را ببین: راه زندگی‌ام در تو خاموش می‌شود.
راهی در تهی، سفری به‌تاریکی:
صدای زنگ قافله را می‌شنوی؟
با مشتی کابوس هم‌سفر شده‌ام.
راه از شب آغاز شد، به‌آفتاب رسید، واکنون از
مرز تاریکی می‌گذرد

قافله از رودی کم ژرفا گذشت.
سپیده‌دم روی موج‌ها ریخت.
چهره‌ای در آب نقره‌گون به‌مرگ می‌خندد:
«شاسوسا»! «شاسوسا»!
در مه تصویرها، قبرها نفس می‌کشند.
لبخند «شاسوسا» به‌خاك می‌ریزد
و انگشتش جای گمشده‌ای را نشان می‌دهد: کتیبه‌ای!
سنگ نوسان می‌کند.
گل‌های اقاقیا در لالایی مادرم می‌شکفد: ابدیت در
شاخه‌هاست.

کنار مشتی خاک
در دوردست خودم، تنها، نشسته‌ام.
برگ‌ها روی احساسم می‌لغزند.

گل آینه

شبنم مهتاب می بارد.
دشت سرشار از بخار آبی گل‌های نیلوفر.

می‌درخشد روی خاک آیینه‌ای بی‌طرح.
مرز می‌لغزد ز روی دست.
من کجا لغزیده‌ام در خواب؟
مانده سرگردان نگاهم در شب آرام آیینه.
برگ تصویری نمی‌افتد در این مرداب.
او، خدای دشت، می‌پیچد صدایش در بخار دره‌های دور:
مو پریشان‌های باد!
گرد خواب از تن بیفشانید.
دانه‌ای تاریك مانده در نشیب دشت،
دانه را در خاك آیینه نهان سازید.
مو پریشان‌های باد از تن بدرآورده تور خواب
دانه را در خاك ترد و بی‌نم آیینه می‌کارند.
او، خدای دشت، می‌ریزد صدایش را به‌جام سبزخاموشی:
در عطش می‌سوزد اکنون دانهٔ تاریك،
خاك آیینه کنید از اشك گرم چشمتان سیراب.
حوریان چشمه با سرپنجه‌های سیم
می‌زدایند از بلور دیده دود خواب.
ابر چشم حوریان چشمه می‌بارد.
تارو پود خاك می‌لرزد.
می‌وزد بر من نسیم سرد هشیاری.

ای خدای دشت نیلوفر!
کو کلید نقرهٔ درهای بیداری؟
در نشیب شب صدای حوریان چشمه می‌لغزد:
ای در این افسون نهاده پای،
چشم‌ها را کرده سرشار از مه تصویر!
بازکن درهای بی‌روزن
تا نهفته پرده‌ها در رقص عطری مست جان
گیرند.
ـ حوریان چشمه! شویید از نگاهم نقش جادو را.
مو پریشان‌های باد!
برگ‌های وهم را از شاخه‌های من فرو ریزید.
حوریان و مو پریشان‌ها هم آوا:
او ز روزن‌های عطر آلود
روی خاك لحظه‌های دور می بیند گلی همرنگ،
لذتی تاریك می‌سوزد نگاهش را.
ای خدای دشت نیلوفر!
بازگردان رهرو بی‌تاب را از جادهٔ رؤیا.
ـ کیست می‌ریزد فسون در چشمه‌سار خواب؟
دست‌های شب مه آلود است.
شعله‌ای از روی آیینه چو موجی می‌رود بالا.

کیست این آتش تن بی‌طرح رؤیایی؟
ای خدای دشت نیلوفر!
نیست در من تاب زیبایی.
حوریان چشمه در زیر غبار ماه:
ای تماشا برده تاب تو!
زد جوانه شاخهٔ عریان خواب تو.
در شب شفاف
او طنین جام تنهایی است.
تار و پودش رنج و زیبایی است.
در بخار دره‌های دور می‌پیچد صدا آرام:
او طنین جام تنهایی است.
تار و پودش رنج و زیبایی است.
رشتهٔ گرم نگاهم می‌رود همراه رود رنگ:
من درون نور ــ باران قصر سیم کودکی بودم،
جوی رؤیاها گلی می‌برد.
همره آب شتابان، می‌دویدم مست زیبایی.
پنجه‌ام در مرز بیداری
در مه تاریك نومیدی فرو می‌رفت.
ای تپش‌هایت شده در بستر پندار من پرپر!
دور از هم، در کجا سرگشته می‌رفتیم

ما، دو شط وحشی آهنگ،
ما، دو مرغ شاخهٔ اندوه،
ما، دو موج سرکش همرنگ؟
مو پریشان‌های باد از دوردست دشت:
تارهای نقش می‌پیچد به‌گرد پنجه‌های او.
ای نسیم سرد هشیاری!
دورکن موج نگاهش را
از کنار روزن رنگین بیداری.
در ته شب حوریان چشمه می‌خوانند:
ریشه‌های روشنایی می‌شکافد صخرهٔ شب را.
زیر چرخ وحشی گردونهٔ خورشید
بشکند گر پیکر بی‌تاب آیینه
او چو عطری می‌پرد از دشت نیلوفر،
او، گل بی‌طرح آیینه.
او، شکوه شبنم رؤیا.
ــ خواب می‌بیند نهال شعله گویا تند بادی را.
کیست می‌لغزاند امشب دود را برچهرهٔ مرمر؟
او، خدای دشت نیلوفر،
جام شب را می‌کند لبریز آوایش:
زیر برگ آیینه را پنهان کنید از چشم.

مو پریشان‌های باد
با هزاران دامن پر برگ
بیکران دشت‌ها را در نوردیده،
می‌رسد آهنگشان از مرز خاموشی:
ساقه‌های نور می‌رویند در تالاب تاریکی.
رنگ می‌بازد شب جادو.
گم شده آیینه در دود فراموشی.

در پس گردونهٔ خورشید، گردی می‌رود بالا ز خاکستر.
و صدای حوریان و مو پریشان‌ها می‌آمیزد
با غبار آبی گل‌های نیلوفر:
باز شد درهای بیداری.
پای درها لحظهٔ وحشت فرو لغزید.
سایهٔ تردید در مرز شب جادو گسست از هم.
روزن رؤیا بخار نور را نوشید.

همراه

تنها در بی‌چراغی شب‌ها می‌رفتم.
دست‌هایم از یاد مشعل‌ها تهی شده بود.

همهٔ ستاره‌هایم به‌تاریکی رفته بود.
مشت من ساقهٔ خشك تپش‌ها را می‌فشرد.
لحظه‌ام از طنین ریزش پیوندها پر بود.
تنها می‌رفتم، می‌شنوی؟ تنها.
من از شادابی باغ زمرد کودکی براه افتاده بودم.
آیینه‌ها انتظار تصویرم را می‌کشیدند،
درها عبور غمناك مرا می‌جستند.
و من می‌رفتم، می‌رفتم تا در پایان خودم فروافتم.
ناگهان، تو از بیراههٔ لحظه‌ها، میان دو تاریکی، به من پیوستی.
صدای نفس‌هایم با طرح دوزخی اندامت درآمیخت:
همهٔ تپش‌هایم از آن تو باد، چهرهٔ به‌شب پیوسته!
همهٔ تپش‌هایم.
من از برگریز سرد ستاره‌ها گذشته‌ام
تا در خط‌های عصیانی پیکرت شعلهٔ گمشده را بربایم.
دستم را به سراسر شب کشیدم،
زمزمهٔ نیایش در بیداری انگشتانم تراوید.
خوشهٔ فضا را فشردم،
قطره‌های ستاره در تاریکی درونم درخشید.

و سرانجام
در آهنگ مه آلود نیایش ترا گم کردم.

میان ما سرگردانی بیابان‌هاست.
بی‌چراغی شب‌ها، بستر خاکی غربت‌ها، فراموشی
آتش‌هاست.
میان ما «هزار و یك شب» جست‌وجو هاست.

آن برتر

به‌کنار تپهٔ شب رسید.
با طنین روشن پایش آیینهٔ فضا شکست.

دستم را در تاریکی اندوهی بالا بردم
و کهکشان تهی تنهایی را نشان دادم،
شهاب نگاهش مرده بود.
غبار کاروان‌ها را نشان دادم
و تابش بیراهه‌ها
و بیکران ریگستان سکوت را،
و او
پیکره‌اش خاموشی بود.
لالایی اندوهی بر ما وزید.
تراوش سیاه نگاهش با زمزمهٔ سبز علف‌ها آمیخت.
و ناگاه
از آتش لب‌هایش جرقهٔ لبخندی پرید.
در ته چشمانش، تپهٔ شب فرو ریخت.
و من،
در شکوه تماشا، فراموشی صدا بودم.

روزنه‌ای به رنگ

در شب تردید من، برگ نگاه!
می‌روی با موج خاموشی کجا؟

ریشه‌ام از هوشیاری خورده آب:
من کجا، خاک فراموشی کجا.

دور بود از سبزه زار رنگ‌ها
زورق بستر فراز موج خواب.
پرتویی آیینه را لبریز کرد:
طرح من آلوده شد با آفتاب.

اندهی خم شد فراز شط نور:
چشم من در آب می‌بیند مرا.
سایهٔ ترسی به‌ره لغزید و رفت.
جویباری خواب می‌بیند مرا.

در نسیم لغزشی رفتم به‌راه،
راه، نقش پای من از یاد برد.
سرگذشت من به‌لب‌ها ره نیافت:
ریگ باد آورده‌ای را باد برد.

ای نزدیک

در نهفته‌ترین باغ‌ها، دستم میوه چید.
و اینک، شاخهٔ نزدیک! از سرانگشتم پروا مکن.

بی‌تابی انگشتانم شور ربایش نیست، عطش آشنایی است.
درخشش میوه! درخشان‌تر.
وسوسهٔ چیدن در فراموشی دستم پوسید.
دورترین آب
ریزش خود را به‌راهم فشاند.
پنهان‌ترین سنگ
سایه‌اش را به‌پایم ریخت.
و من، شاخهٔ نزدیك!
از آب گذشتم، از سایه بدر رفتم،
رفتم، غرورم را بر ستیغ عقاب ــ آشیان شکستم
و اینك، در خمیدگی فروتنی، به‌پای تو مانده‌ام.
خم شو، شاخهٔ نزدیك!

غبار لبخند

می تراوید آفتاب از بوته‌ها.
دیدمش در دشت‌های نم‌زده

مست اندوه تماشا، یار باد،
مویش افشان، گونه‌اش شبنم زده.

لاله‌ای دیدیم ــ لبخندی به دشت ــ
پرتویی در آب روشن ریخته.
او صدا را در شیار باد ریخت:
«جلوه‌اش با بوی خاك آمیخته.»

رود، تابان بود و او موج صدا:
«خیره شد چشمان ما در رود وهم.»
پرده روشن بود، او تاریك خواند:
«طرح‌ها در دست دارد دود وهم.»

چشم من بر پیکرش افتاد، گفت:
«آفت پژمردگی نزدیك او.»
دشت: دریای تپش، آهنگ، نور.
سایه می‌زد خندهٔ تاریك او.

فراتر

می‌تازی، همزاد عصیان!
به‌شکار ستاره‌ها رهسپاری،

دستانت از درخشش تیر و کمان سرشار.
اینجا که من هستم
آسمان، خوشهٔ کهکشان می‌آویزد،
کو چشمی آرزومند؟

با ترس و شیفتگی، در برکهٔ فیروزه‌گون، گل‌های سپید
می‌کنی
و هر آن، به مار سیاهی می‌نگری، گلچین بی‌تاب!
و اینجا ــ افسانه نمی‌گویم ــ
نیش مار، نوشابهٔ گل ارمغان آورد.

بیداری‌ات را جادو می‌زند،
سیب باغ ترا پنجهٔ دیوی می‌رباید.
و ــ قصه نمی‌پردازم ــ
در باغستان من، شاخهٔ بارور خم می‌شود،
بی‌نیازی دست‌ها پاسخ می‌دهد.
دز بیشهٔ تو، آهو سر می‌کشد، به‌صدایی می‌رمد.

در جنگل من، از درندگی نام و نشان نیست.
در سایه ـ آفتاب دیارت، قصهٔ «خیر و شر» می‌شنوی.
من شکفتن‌ها را می‌شنوم.
و جویبار از آن سوی زمان می‌گذرد.

تو در راهی.
من رسیده‌ام.

اندوهی در چشمانت نشست، رهرو نازک‌دل!
میان ما راه درازی نیست: لرزش یك برگ.

شکست کرانه

میان این سنگ و آفتاب، پژمردگی افسانه شد.
درخت، نقشی در ابدیت ریخت.

انگشتانم برنده‌ترین خار را می‌نوازد.
لبانم به پرتو شوکران لبخند می‌زند.

ـ این تو بودی که هر وزشی، هدیه‌ای ناشناس به دامنت می‌ریخت؟

ـ و اینك هر هدیه ابدیتی است.

ـ این تو بودی که طرح عطش را بر سنگ نهفته‌ترین چشمه کشیدی؟

ـ و اینك چشمهٔ نزدیك، نقش عطش در خود می‌شکند.

ـ گفتی نهال از طوفان می‌هراسد.

ـ و اینك ببالید، نورسته‌ترین نهالان!
که تهاجم بر باد رفت.

ـ سیاه‌ترین ماران می‌رقصند.

ـ و برهنه شوید، زیباترین پیکرها!
که گزیدن نوازش شد.

دیاری دیگر

میان لحظه و خاک، ساقه گرانبار هراسی نیست.
همراه! ما به‌ابدیت گل‌ها پیوسته‌ایم.

تابش چشمانت را به ریگ و ستاره سپار:
تراوش رمزی در شیار تماشا نیست.
نه در این خاک رس نشانهٔ ترس
و نه برلاجورد بالا نقش شگفت.
در صدای پرنده فروشو:
اضطراب بال و پری سیمای ترا سایه نمی‌کند.
در پرواز عقاب
تصویر ورطه نمی‌افتد.
سیاهی خاری میان چشم و تماشا نمی‌گذرد.
و فراتر:
میان خوشهٔ و خورشید
نهیب داس از هم درید.
میان لبخند و لب
خنجر زمان درهم شکست.

کو قطرهٔ وهم

سر برداشتم:
زنبوری در خیالم پرزد

یا جنبش ابری خوابم را شکافت؟
در بیداری سهمناک
آهنگی دریا ــ نوسان شنیدم، به‌شکوه لب بستگی یك ریگ
و از کنار زمان برخاستم.
هنگام بزرگ
بر لبانم خاموشی نشانده بود.
در خورشید چمن‌ها خزنده‌ای دیده گشود:
چشمانش بیکرانی برکه را نوشید.
بازی، سایهٔ پروازش را به‌زمین کشید
و کبوتری در بارش آفتاب به رؤیا بود.
پهنهٔ چشمانم جولانگاه تو باد، چشم‌انداز بزرگ!
دراین جوش شگفت‌انگیز، کو قطرهٔ وهم؟
بال‌ها، سایهٔ پرواز را گم کرده‌اند.
گلبرگ، سنگینی زنبور را انتظار می‌کشد.
به‌طراوت خاك دست می‌کشم،
نمناکی چندشی برانگشتانم نمی‌نشیند.
به‌آب روان نزدیك می‌شوم،
ناپیدایی دو کرانه را زمزمه می‌کند.
رمزها چون انار ترك خورده نیمه شکفته‌اند.
جوانهٔ شور مرا دریاب، نورستهٔ زود آشنا!

درود، ای لحظهٔ شفاف! در بیکران تو زنبوری پر می‌زند.

سایبان آرامش ما، ماییم

در هوای دوگانگی، تازگی چهره‌ها پژمرد.
بیایید از سایه ــ روشن برویم.

برلب شبنم بایستیم، در برگ فرود آییم.
و اگر جا پایی دیدیم، مسافر کهن را از پی برویم.
برگردیم، و نهراسیم، در ایوان آن روزگاران، نوشابهٔ
جادو سر کشیم.
شب بوی ترانه ببوییم، چهرهٔ خود گم کنیم.
از روزن آن سوها بنگریم، در به‌نوازش خطر بگشاییم.
خود روی دلهره پرپر کنیم.
نیاویزیم، نه به‌بند گریز، نه به‌دامان پناه.
نشتابیم، نه به‌سوی روشن نزدیك، نه به‌سمت مبهم دور.
عطش را بنشانیم، پس به‌چشمه رویم.
دم صبح، دشمن را بشناسیم، و به‌خورشید اشاره کنیم.
ماندیم در برابر هیچ، خم شدیم در برابر هیچ، پس نماز
مادر را نشکنیم.
برخیزیم، و دعا کنیم:
لب ما شیار عطر خاموشی باد!
نزدیك ما شب بی‌دردی است، دوری کنیم.
کنار ما ریشهٔ بی‌شوری است، برکنیم.
و نلرزیم، پا در لجن نهیم، مرداب را به‌تپش درآییم.
آتش را بشوییم، نی‌زار همهمه را خاکستر کنیم.
قطره را بشوییم، دریا را در نوسان آییم.

و این نسیم، بوزیم، و جاودان بوزیم.
و این خزنده، خم شویم، و بینا خم شویم.
و این گودال، فرودآییم، و بی‌پروا فرودآییم.
برخود خیمه زنیم، سایبان آرامش ما، ماییم.
ما وزش صخره‌ایم، ما صخرهٔ وزنده‌ایم.
ما شب گامیم، ماگام شبانه‌ایم.
پروازیم، و چشم براه پرنده‌ایم.
تراوش‌آبیم، و در انتظار سبوییم.
در میوه چینی بی‌گاه، رؤیا را نارس چیدند، و تردید از رسیدگی پوسید.
بیایید از شوره زار خوب و بد برویم.
چون جویبار، آیینهٔ روان باشیم: به درخت، درخت را پاسخ دهیم.
و دوکران خود را هرلحظه بیافرینیم، هرلحظه رهاسازیم.
برویم، برویم، و بیکرانی را زمزمه کنیم.

پرچین راز

بیراهه ها رفتی، بردهٔ گام، رهگذر راهی از من تا بی انجام،
مسافر میان سنگینی پلك و جوی سحر!

در باغ ناتمام تو، ای کودك! شاخسار زمرد تنها نبود،
برزمینهٔ هولی می‌درخشید.
در دامنهٔ لالایی، به‌چشمهٔ وحشت می‌رفتی، بازوانت دو
ساحل نا همرنگ شمشیر و نوازش بود.
فریب را خندیده‌ای، نه‌لبخند را. ناشناسی را زیسته‌ای،
نه‌زیست را.
و آن روز، و آن لحظه، از خود گریختی، سر به‌بیابان یك
درخت نهادی، به‌بالش یك وهم.
در پی چه بودی، آن هنگام، در راهی از من تا گوشه‌گیر
ساکت آیینه، درگذری از میوه تا اضطراب رسیدن؟
ورطهٔ عطر را بر گل گستردی، گل را شب کردی، در شب
گل تنها ماندی، گریستی.
همیشه ـ بهار غم را آب دادی.
فریاد ریشه را در سیاهی فضا روشن کردی، برتب‌شکوفه
شبیخون زدی، باغبان هول‌انگیز!
و چه از این گویاتر، خوشهٔ شك پروردی.
و آن شب، آن تیره شب، در زمین بستر بذر گریز
افشاندی.
و بالین آغاز سفر بود، پایان سفر بود، دری به فرود،
روزنه‌ای به‌اوج.

گریستی، «من» بیخبر، برهر جهش، در هرآمد، هررفت.
وای «من»، کودك تو، درشب صخره‌ها، ازگود نیلی بالا چه می‌خواست؟
چشم‌انداز حیرت شده بود، پهنهٔ انتظار، ربودهٔ راز، گرفتهٔ نور.

و تو تنهاترین «من» بودی.
و تو نزدیك‌ترین «من» بودی.
و تو رساترین «من» بودی، ای «من» سحرگاهی، پنجره‌ای برخیرگی دنیاها سرانگیز!

آوای گیاه

از شب ریشه سرچشمه گرفتم، و به‌گرداب آفتاب ریختم.
بی‌پروا بودم: دریچه‌ام را به‌سنگ گشودم.

مغاك جنبش را زیستم.
هشیاری‌ام شب را نشکافت، روشنی‌ام روشن نکرد:
من ترا زیستم، شبتاب دوردست!
رها کردم، تا ریزش نور، شب را بر رفتارم بلغزاند.
بیداری‌ام سربسته ماند: من خوابگرد راه تماشا بودم.
و همیشه کسی از باغ آمد، و مرا نوبروحشت هدیه کرد.
و همیشه خوشه چینی از راهم گذشت، و کنار من خوشهٔ راز از دستش لغزید.
و همیشه من ماندم و تاریك بزرگ، من ماندم و همهمهٔ آفتاب.
و از سفر آفتاب، سرشار از تاریکی نور آمده‌ام:
سایه‌تر شده‌ام
و سایه‌وار برلب روشنی ایستاده‌ام.
شب می‌شکافد، لبخند می‌شکفد، زمین بیدار می‌شود.
صبح از سفال آسمان می‌تراود
و شاخهٔ شبانهٔ اندیشهٔ من بر پرتگاه زمان خم می‌شود.

میوهٔ تاریک

باغ باران خورده می‌نوشید نور.
لرزشی در سبزه‌های تر دوید:

او به‌باغ آمد، درونش تابناک،
سایه‌اش در زیر و بم‌ها ناپدید.

شاخه خم می‌شد به‌راهش مست بار،
او فراتر از جهان برگ و بر.
باغ، سرشار از تراوش‌های سبز.
او، درونش سبزتر، سرشارتر.

در سر راهش درختی جان گرفت
میوه‌اش همزاد همرنگ هراس.
پرتویی افتاد در پنهان او:
دیده بود آن را به‌خوابی ناشناس.

در جنون چیدن از خود دور شد.
دست او لرزید، ترسید از درخت.
شور چیدن ترس را از ریشه کند:
دست آمد، میوه را چید از درخت.

شب هم‌آهنگی

لب‌ها می‌لرزند. شب می‌تپد. جنگل نفس می‌کشد.
پروای چه‌داری، مرا در شب بازوانت سفر ده.

انگشتان شبانه‌ات را می‌فشارم، و باد شقایق دور دست
را پرپر می‌کند.
به‌سقف جنگل می‌نگری: ستارگان در خیسی چشمانت
می‌دوند.
بی‌اشك، چشمان تو ناتمام است، و نمناکی جنگل
نا رساست.
دستانت را می‌گشایی، گرهٔ تاریکی می‌گشاید.
لبخند می‌زنی، رشتهٔ رمز می‌لرزد.
می‌نگری، رسایی چهره‌ات حیران می‌کند.
بیا با جادهٔ پیوستگی برویم.
خزندگان در خوابند. دروازهٔ ابدیت باز است. آفتابی
شویم.
چشمان را بسپاریم، که مهتاب آشنایی فرود آمد.
لبان را گم کنیم، که صدا نا بهنگام است.
در خواب درختان نوشیده شویم، که شکوه روییدن در ما
می‌گذرد.
باد می‌شکند. شب راکد می‌ماند. جنگل از تپش می‌افتد.
جوشش اشك هم‌آهنگی را می‌شنویم، و شیرهٔ گیاهان
به‌سوی ابدیت می‌رود.

دروگران پگاه

پنجره را به پهنای جهان می‌گشایم:
جاده تهی است. درخت گرانبار شب است.

ساقه نمی‌لرزد، آب‌از رفتن خسته‌است: تو نیستی، نوسان نیست.
تو نیستی، و تپیدن گردابی است.
تو نیستی، وغریو رودهاگویا نیست، ودره‌ها ناخواناست.
می‌آیی: شب از چهره‌ها برمی‌خیزد، راز ازهستی می‌پرد.
می‌روی: چمن تاریك می‌شود، جوشش چشمه می‌شکند.
چشمانت را می‌بندی: ابهام به‌علف می‌پیچد.
سیمای تو می‌وزد، و آب بیدار می‌شود.
می‌گذری، و آیینه نفس می‌کشد.
جاده تهی است. تو باز نخواهی گشت، و چشمم به‌راه تو نیست.
پگاه، دروگران از جادهٔ روبرو سرمی‌رسند: رسیدگی خوشه‌هایم را به‌رؤیا دیده‌اند.

راه‌واره

دریا کنار از صدف‌های تهی پوشیده است.
جویندگان مروارید، به‌کرانه‌های دیگر رفته‌اند.

پوچی جست‌وجو بر ماسه‌ها نقش است.
صدا نیست. دریا ــ پریان مدهوشند. آب از نفس افتاده
است.
لحظهٔ من در راه است. و امشب ــ بشنوید از من ــ
امشب، آب اسطوره‌ای را به‌خاك ارمغان خواهد کرد.
امشب، سری از تیرگی انتظار بدر خواهد آمد.
امشب، لبخندی به‌فراترها خواهد ریخت.
بی‌هیچ صدا، زورقی تابان، شب آب‌ها را خواهد شکافت.
زورق ران توانا، که سایه‌اش بررفت وآمد من‌افتاده‌است،
که چشمانش گام مرا روشن می‌کند،
که دستانش تردید مرا می‌شکند،
پاروزنان، از آن سوی هراس من خواهد رسید.
گریان، به‌پیشبازش خواهم شتافت.
در پرتو یکرنگی، مروارید بزرگ را در کف من خواهد
نهاد.

گردش سایه‌ها

انجیر کهن سر زندگی‌اش را می‌گسترد.
زمین باران را صدا می‌زند.

گردش ماهی آب را می‌شیارد.
باد می‌گذرد. چلچله می‌چرخد. و نگاه من گم می‌شود.
ماهی زنجیری آب است، و من زنجیری رنج.
نگاهت خاك‌شدنی، لبخندت پلاسیدنی است.
سایه را بر تو فرو افکنده‌ام، تا بت من شوی.
نزدیك تو می‌آیم، بوی بیابان می‌شنوم: به تو می‌رسم،
تنها می‌شوم.
کنار تو تنهاتر شده‌ام.
از تو تا اوج تو، زندگی من گسترده است.
از من تا من، تو گسترده‌ای.
با تو برخوردم، به‌راز پرستش پیوستم.
از تو براه افتادم، به‌جلوهٔ رنج رسیدم.
و با این همه‌ای شفاف!
و با این همه ای شگرف!
مرا راهی از تو بدر نیست.
زمین باران را صدا می‌زند، من ترا.
پیکرت‌را زنجیری‌دستانم می‌سازم، تا زمان‌را زندانی کنم.
باد می‌دود، و خاکستر تلاشم را می‌برد.
چلچله می‌چرخد. گردش ماهی آب را می‌شیارد. فواره
می‌جهد: لحظهٔ من پر می‌شود.

برتر از پرواز

دریچهٔ باز قفس بر تازگی باغ‌ها سرانگیز است.
اما، بال از جنبش رسته است.

وسوسهٔ چمن‌ها بیهوده است.
میان پرنده و پرواز، فراموشی بال و پر است.
در چشم پرنده قطرهٔ بینایی است:
ساقه به بالا می‌رود. میوه فرو می‌افتد. دگرگونی غمناک
است.
نور، آلودگی است. نوسان، آلودگی است. رفتن، آلودگی.
پرنده در خواب بال و پرش تنها مانده است.
چشمانش پرتو میوه‌ها را می‌راند.
سرودش بر زیر و بم شاخه‌ها پیشی گرفته است.
سرشاری‌اش قفس را می‌لرزاند.
نسیم، هوا را می‌شکند: دریچهٔ قفس بی‌تاب است.

نیایش

نور را پیمودیم، دشت طلا را در نوشتیم.
افسانه را چیدیم، و پلاسیده فکندیم.

کنارشن‌زار، آفتابی سایه‌بار، ما رانواخت. درنگی کردیم.
برلب رود پهناور رمز، رؤیاها را سر بریدیم.
ابری رسید، و ما دیده فرو بستیم.
ظلمت شکافت، زهره را دیدیم، و به ستیغ برآمدیم.
آذرخشی فرود آمد، و ما را در نیایش فرو دید.
لرزان، گریستیم. خندان، گریستیم.
رگباری فرو کوفت: از در همدلی بودیم.
سیاهی رفت، سر به آبی‌آسمان سودیم، درخور آسمان‌ها شدیم.
سایه را به دره رها کردیم. لبخند را به فراخنای تهی فشاندیم.
سکوت ما بهم پیوست، و ما، «ما» شدیم.
تنهایی ما تا دشت طلا دامن کشید.
آفتاب از چهرهٔ ما ترسید.
دریافتیم، و خنده زدیم.
نهفتیم و سوختیم.
هر چه بهم‌تر، تنهاتر.
از ستیغ جدا شدیم:
من به خاك آمدم، و بنده شدم.
تو بالا رفتی، و خدا شدی.

نزدیك آی

بام را برافکن، و بتاب، که خرمن تیرگی اینجاست.
بشتاب، درها را بشکن، وهم را دو نیمـه کن، که منم

هستهٔ این بار سیاه.
اندوه مرا بچین، که رسیده است.
دیری است، که خویش را رنجانده‌ایم، و روزن آشتی بسته است.
مرا بدان سو بر، به صخرهٔ برتر من رسان، که جدا مانده‌ام.
به سرچشمهٔ «ناب»هایم بردی، نگین آرامش گم‌کردم، و گریه سر دادم.
فرسودهٔ راهم، چادری کومیان شعلهٔ و باد، دور از همهمهٔ خوابستان؟
و مبادا ترس آشفته شود، که آبشخور جاندار من است.
و مبادا غم فرو ریزد، که بلند آسمانهٔ زیبای من است.
صدا بزن، تا هستی بپاخیزد، گل رنگ بازد، پرنده هوای فراموشی کند.
ترا دیدم، از تنگنای زمان جستم. ترا دیدم، شور عدم در من گرفت.
و بیندیش، که سودایی مرگم. کنار تو، زنبق سیرابم.
دوست من، هستی ترس‌انگیز است.
به صخرهٔ من ریز، مرا در خود بسای، که پوشیده ازخزهٔ نامم.

بروی، که تری‌تو، چهرهٔ خواب‌اندود مرا خوش است.
غوغای چشم و ستاره فرونشست، بمان، تا شنودهٔ آسمان‌ها شویم.

بدرآ، بی‌خدایی مرا بیاگن، محراب بی‌آغازم شو.
نزدیک آی، تا من سراسر «من» شوم.

...

رؤیازدگی شکست: پهنه به سایه فرو بود.
زمان پرپر می‌شد.

از باغ دیرین، عطری به چشم تو می‌نشست.
کنار مکان بودیم. شبنم دیگر سپیده همی بارید.
کاسهٔ فضا شکست. در سایه ـ باران گریستم، و از
چشمهٔ غم بر آمدم.
آلایش روانم رفته بود. جهان دیگر شده بود.
در شادی لرزیدم، و آن سو را به‌درودی لرزاندم.
لبخند در سایه روان بود. آتش سایه‌ها در من گرفت:
گرداب آتش شدم.

فرجامی خوش بود: اندیشه نبود.
خورشید را ریشه کن دیدم.
و دروگر نور را، در تبی شیرین، با لبی فروبسته ستودم.

موج نوازشی، ای گرداب

کوهساران مرا پر کن، ای طنین فراموشی!
نفرین به زیبایی ـ آب تاریك خروشان ـ که هست مرا

فرو پیچید و برد!
تو ناگهان زیبا هستی. اندامت گردابی است.
موج تو اقلیم مرا گرفت.
ترا یافتم، آسمان‌ها را پی بردم.
ترا یافتم، درها را گشودم، شاخه‌ها را خواندم.
افتاده باد آن برگ، که به آهنگ وزش هایت نلرزد!
مژگان تو لرزید: رؤیا درهم شد.
تپیدی: شیرهٔ گل بگردش آمد.
بیدار شدی: جهان سر برداشت، جوی از جا جهید.
براه افتادی: سیم جاده غرق نوا شد.
در کف تست رشتهٔ دگرگونی.
از بیم زیبایی می‌گریزم، و چه بیهوده: فضا را گرفته‌ای.
یادت جهان را پر غم می‌کند، و فراموشی کیمیاست.
در غم گداختم، ای بزرگ، ای‌تابان!
سر برزن، شب زیست را در هم ریز، ستارهٔ دیگر خاك!
جلوه‌ای، ای برون از دید!
از بیکران تو می‌ترسم، ای دوست! موج نوازشی.

بیراهه‌ای در آفتاب

ای کرانهٔ ما! خندهٔ گلی در خواب، دست پارو زن ما را بسته است.

در پی صبحی بی خورشیدیم، با هجوم گل‌ها چکنیم؟
جویای شبانهٔ نابیم، با شبیخون روزن‌ها چکنیم؟
آن سوی باغ، دست ما به میوهٔ بالا نرسید.
وزیدیم، و دریچه به آیینه گشود.
به درون شدیم، و شبستان ما را نشناخت.
به‌خاك افتادیم، و چهرهٔ «ما» نقش «او» به زمین نهاد.
تاریکی محراب، آکندهٔ ماست.
سقف از ما لبریز، دیوار از ما، ایوان از ما.
از لبخند، تا سردی سنگ: خاموشی غم.
از کودکی ما، تا این نسیم: شکوفه ــ باران فریب.
برگردیم، که میان ما و گلبرگ، گرداب شکفتن است.
موج برون به صخرهٔ ما نمی‌رسد.
ما جدا افتاده‌ایم، و ستارهٔ همدردی از شب هستی سر می‌زند.
ما می‌رویم، و آیا در پی ما، یادی از درها خواهد گذشت؟
ما می‌گذریم، و آیا غمی برجای ما، در سایه‌ها خواهد نشست؟
برویم از سایهٔ نی، شایدجایی، ساقهٔ‌آخرین، گل برتر را در سبد ما افکند.

خوابی در هیاهو

آبی بلند را می‌اندیشم، و هیاهوی سبز پایین را.
ترسان از سایهٔ خویش، به نی‌زار آمده‌ام.

تهی بالا می‌ترساند، و خنجر برگ‌ها به‌روان فرو می‌رود.
دشمنی کو، تا مرا از من بر کند؟
نفرین به زیست: تپش کور!
دچار بودن گشتم، و شبیخونی بود. نفرین!
هستی مرا برچین، ای ندانم چه خدایی موهوم!
نیزهٔ من، مرمر بس تن را شکافت
و چه سود، که این غم را نتواند سینه درید.
نفرین به زیست: دلهرهٔ شیرین!
نیزه‌ام ــ یار بیراهه‌های خطر ــ را تن می‌شکنم.
صدای شکست، در تهی حادثه می‌پیچد. نی‌ها بهم می‌ساید.
ترنم سبز می‌شکافد:
نگاه زنی، چون خوابی گوارا، به چشمانم می‌نشیند.
ترس بی سلاح مرا از پا می‌فکند.
من ــ نیزه‌دار کهن ــ آتش می‌شوم.
او ــ دشمن زیبا ــ شبنم نوازش می‌افشاند.
دستم را می‌گیرد
و ما ــ دو مردم روزگاران کهن ــ می‌گذریم.
به نی‌ها تن می‌ساییم، و به لالایی سبزشان، گهوارهٔ روان
را نوسان می‌دهیم.
آبی بلند، خلوت ما را می‌آراید.

تارا

از تارم فرود آمدم، کنار برکه رسیدم.
ستاره‌ای در خواب طلایی ماهیان افتاد. رشتهٔ عطری

گسست. آب از سایهٔ افسوسی پرشد.
موجی غم را به لرزش نی‌ها داد.
غم را از لرزش نی‌ها چیدم، به تارم برآمدم، به آیینه رسیدم.
غم از دستم در آیینه رها شد: خواب آیینه شکست.
از تارم فرود آمدم، میان برکه و آیینه، گویا گریستم.

در سفر آن سوها

ایوان تهی است، و باغ از یاد مسافر سرشار.
در درهٔ آفتاب، سر برگرفته‌ای:

کنار بالش تو، بید سایه فکن از پا درآمده است.
دوری، تو از آن سوی شقایق دوری.
در خیرگی بوته‌ها، کو سایهٔ لبخندی که گذر کند؟
از شکاف اندیشه، کو نسیمی که درون آید؟
سنگریزهٔ رود، برگونهٔ تو می‌لغزد.
شبنم جنگل دور، سیمای ترا می‌رباید.
ترا از تو ربوده‌اند، و این تنهایی ژرف است.
می گریی، و در بیراههٔ زمزمه‌ای سرگردان می‌شوی.

ای همه سیماها

در سرای ما زمزمه‌ای، در کوچهٔ ما آوازی نیست.
شب، گلدان پنجرهٔ ما را ربوده است.

پردهٔ ما، در وحشت نوسان خشکیده است.
اینجا، ای همه لب‌ها! لبخندیِ ابهام جهان را پهنا می‌دهد.
پرتو فانوس ما، در نیمه راه، میان ما و شب هستی مرده
است.
ستون‌های مهتابی ما را، پیچك اندیشه فرو بلعیده است.
اینجا نقش گلیمی، و آنجا نرده‌ای، ما را از آستانهٔ ما
بدر برده است.
ای همه هشیاران! بر چه باغی در نگشودیم، که عطر
فریبی به تالار نهفتهٔ ما نریخت؟
ای همه کودکی‌ها! بر چه سبزه‌ای ندویدیم، که شبنم
اندوهی بر ما نفشاند؟
غبار آلودهٔ راهی از فسانه به خورشیدیم.
ای همه خستگان! در کجا شهپر ما، از سبکبالی پروانه
نشان خواهد گرفت؟

ستارهٔ زهره از چاه افق برآمد.
کنار نردهٔ مهتابی ما، کودکی بر پرتگاه‌وزش‌ها می‌گرید.
در چه دیاری آیا، اشك ما در مرز دیگر مهتابی خواهد
چکید؟
ای همه سیماها! در خورشیدی دیگر، خورشیدی دیگر.

محراب

تهی بود و نسیمی.
سیاهی بود و ستاره‌ای

هستی بود و زمزمه‌ای.
لب بود و نیایشی.
«من» بود و «تو»یی:
نماز و محرابی.

شرق اندوه

چاپ اول
هزار و سیصد وچهل

روانه

چه گذشت؟

ـ زنبوری پر زد

ـ در پهنهٔ...
ـ وهم. این سو، آن سو، جویای گلی.
ـ جویای گلی، آری، بی ساقه گلی در پهنهٔ خواب، نوشابهٔ آن...
ـ اندوه. اندوه نگاه: بیداری چشم، بی برگی دست.
ـ نی. سبدی می کن، سفری در باغ.
ـ باز آمده‌ام بسیار، وره آوردم: تیناب تهی.
ـ سفری دیگر، ای دوست، و به باغی دیگر.
ـ بدرود.
ـ بدرود، و به همراهت نیروی هراس.

هلا

تنها به تماشای چه‌ای؟
بالا، گل یك روزهٔ نور.

پایین، تاریکی باد.
بیهوده مپای، شب از شاخه نخواهد ریخت، و دریچهٔ خدا
روشن نیست.
از برگ سپهر، شبنم ستارگان خواهد پرید.
تو خواهی ماند، و هراس بزرگ. ستون نگاه، و پیچک غم.
بیهوده مپای.
بر خیز، که وهم گلی، زمین را شب کرد.
راهی شو، که گردش ماهی، شیار اندوهی در پی خود نهاد.
زنجره را بشنو: چه جهان غمناک است، و خدایی نیست،
و خدایی هست، و خدایی...
بی‌گاه است، ببوی و برو، و چهرهٔ زیبایی در خواب دگر
ببین.

پادمه

می‌روییید. در جنگل، خاموشی رویا بود.
شبنم‌ها بر جا بود.

درها بـــاز، چشم تماشا باز، چشـــم تماشاتر، و خدا در هر... آیا بود؟
خورشیدی در هر مشت: بام نگه بالا بود.
می‌پویید. گل وابود؟ بوییدن بی‌ما بود: زیبا بود.
تنهایی، تنها بود.
ناپیدا، پیدا بود.
«او» آنجا، آنجا بود.

چند

اینجاست، آیید، پنجره بگشایید، ای من و دگر من‌ها:
صد پرتو من در آب!

مهتاب، تابنده نگر، بر لرزش برگ، اندیشهٔ من، جادهٔ
مرگ.

آنجا نیلوفرهاست، به بهشت، به خدا درهاست.
اینجا ایوان، خاموشی هوش، پرواز روان.
در باغ زمان تنها نشدیم. ای سنگ و نگاه، ای وهم و
درخت، آیا نشدیم؟

من «صخره ــ من»ام، تو «شاخه ــ تو»یی.
این بام گلی، آری، این بام گلی، خاك است و من و پندار.
و چه بود این لکهٔ رنگ، این دود سبك؟ پروانه گذشت؟
افسانه دمید؟
نی، این لکهٔ رنگ، این دود سبك، پروانه نبود، من بودم
و تو. افسانه نبود،
ما بود و شما.

هایی

سرچشمهٔ رویش‌هایی، دریایی، پایان تماشایی.
تو تراویدی: باغ جهان‌تر شد، دیگر شد.

صبحی سر زد، مرغی پر زد، یك شاخه شکست: خاموشی
هست.
خوابم بربود، خوابی دیدم: تابش آبی در خواب، لرزش
برگی در آب.
این سو تاریکی مرگ، آن سو زیبایی برگ. اینها چه،
آنها چیست؟ انبوه زمان‌ها چیست؟
این می‌شکفد، ترس تماشا دارد. آن می‌گذرد، وحشت
دریا دارد.
پرتو محرابی، می‌تابی. من هیچم: پیچك خوابی. بر نردهٔ
اندوه تو می‌پیچم.
تاریکی پروازی، رؤیای بی‌آغازی، بی‌موجی، بی‌رنگی،
دریای هم آهنگی!

شکپوی

برآبی چین افتاد. سیبی به زمین افتاد.
گامی ماند. زنجره خواند.

همهمه‌ای: خندیدند. بزمی بود، برچیدند.

خوابی از چشمی بالا رفت. این رهرو تنها رفت، بی ما رفت.

رشته گسست: من پیچم، من تابم. کوزه شکست: من آبم.

این سنگ، پیوندش با من کو؟ آن زنبور، پروازش تامن کو؟

نقشی پیدا، آیینه کجا؟ این لبخند، لب‌ها کو؟ موج آمد، دریا کو؟

می‌بویم، بوآمد. از هر سو، های آمد، هو آمد. من رفتم، «او» آمد، «او» آمد.

نه به سنگ

در جوی زمان، در خواب تماشای تو می‌رویم.
سیمای روان، با شبنم افشان تو می‌شویم.

پرهایم؟ پرپر شده‌ام. چشم نویدم، به نگاهی تر شده‌ام.
این سو نه، آن‌سویم.
و در آن سوی نگاه، چیزی را می‌بینم، چیزی را می‌جویم.
سنگی می‌شکنم، رازی با نقش تو می‌گویم.
برگ افتاد، نوشم باد: من زنده به‌اندوهم. ابری رفت،
من کوهم: می‌پایم. من بادم: می‌پویم.
در دشت دگر، گل افسوسی چو بروید، می‌آیم، می‌بویم.

و

آری، ما غنچهٔ یك خوابیم.

ـ غنچهٔ خواب؟ آیا می‌شکفیم؟

– یک روزی، بی جنبش برگ.

– اینجا؟

–نی، در درهٔ مرگ.

– تاریکی، تنهایی.

–نی، خلوت زیبایی.

– به تماشا چه‌کسی می‌آید، چه کسی ما را می‌بوید؟

– . . .

– و به بادی پرپر...؟

– . . .

– و فرودی دیگر؟

– . . .

نا

باد آمد، در بگشا، اندوه خدا آورد.

خانه بروب، افشان گل، پیک آمد، پیک آمد، مژده ز «نا»

آورد.
آب آمد، آب آمد، از دشت خدایان نیز، گل‌های سیا آورد.
ما خفته، او آمد، خندهٔ شیطان را بر لب ما آورد.
سرگ آمد
حیرت ما را برد،
ترس شما آورد.
در خاکی، صبح آمد، سیب طلا، از باغ طلا آورد.

پا راه

نه تو می‌پایی، و نه کوه. میوهٔ این باغ: اندوه، اندوه.
گوبتراود غم، تشنه سبویی تو. افتد گل، بویی تو.

این پیچك شوق، آبش ده، سیرابش کن. آن کودك ترس، قصه بخوان ،خوابش کن.

این لالهٔ هوش، از ساقه بچین. پرپرشد، بشود. چشم خدا تر شد، بشود.

و خدا از تو نه بالاتر. نی، تنهاتر، تنهاتر.

بالاها، پستی‌ها یکسان بین. پیدا نه، پنهان بین.

بالی نیست، آیت پروازی هست. کس نیست، رشتهٔ آوازی هست.

پژواکی: رؤیایی پر زد رفت. شلپویی: رازی بود، در زد رفت.

اندیشه: کاهی بود، درآخور ما کردند. تنهایی: آبشخور ما کردند.

این آب روان، ما ساده‌تریم. این سایه، افتاده‌تریم.

نه تو می‌پایی، و نه من، دیدهٔ تر بگشا. مرگ آمد، در بگشا.

شیطان هم

از خانه بدر، از کوچه برون، تنهایی ماسوی خدامی‌رفت.
در جاده، درختان سبز، گل‌ها وا، شیطان نگران: اندیشه

رها می‌رفت.

خار آمد، و بیابان، و سراب.
کوه آمد و، خواب.
آواز پری: مرغی به هوا می‌رفت؟
– نی، همزاد گیاهی بود، از پیش گیا می‌رفت.
شب می‌شد و روز.
جایی، شیطان نگران: تنهایی ما می‌رفت.

شورم را

من سازم: بندی آوازم. برگیرم، بنوازم. برتارم زخمهٔ «لا» می‌زن، راه فنا می‌زن

من دودم: می‌پیچم، می‌لغزم، نابودم.
می‌سوزم، می‌سوزم: فانوس تمنایم. گل‌کن تو مرا، ودرآ.
آیینه شدم، از روشن و از سایه‌بری بودم. دیو و پری‌آمد،
دیو و پری بودم. در بی‌خبری بودم.
قرآن بالای سرم، بالش من انجیل، بستر من تورات، وزبر
پوشم اوستا، می‌بینم خواب:
بودایی در نیلوفر آب.
هر جا گل‌های نیایش رست، من چیدم. دسته گلی دارم،
محراب تو دور از دست: او بالا،
من در پست.
خوشبو سخنم، نی؟ باد «بیا» می‌بردم، بی توشه شدم در
کوه «کجا»، گل چیدم، گل خوردم.
در رگ‌ها همهمه‌ای دارم، از چشمهٔ خود آبم زن، آبم‌زن.
و به من یك قطره گوارا کن، شورم را زیبا کن.
باد انگیز، درهای سخن بشکن، جا پای صدا می‌روب. هم
دود «چرا» می‌بر، هم موج «من» و «ما» و «شما» می‌بر.
ز شبم تا لالهٔ بیرنگی پل بنشان، زین رؤیا در چشمم گل
بنشان، گل بنشان.

bodhi

آنی بود، درها وا شده بود.
برگی نه، شاخی نه، باغ فنا پیدا شده بود.

مرغان مکان خاموش، این خاموش، آن خاموش. خاموشی
گویا شده بود.
آن پهنه چه بود: با میشی، گرگی همپا شده بود.
نقش صدا کم رنگ، نقش ندا کم رنگ. پرده مگر تـا
شده بود؟
من رفته، او رفته، ما بی ما شده بود.
زیبایی تنها شده بود.
هر رودی، دریا،
هر بودی، بودا شده بود.

گزار

باز آمدم از چشمهٔ خواب، کوزهٔ تر در دستم.
مرغانی می‌خواندند. نیلوفر وا می‌شد. کوزهٔ تر بشکستم،

در بستم
و در ایوان تماشای تو بنشستم.

لب آب

دیشب، لب رود، شیطان زمزمه داشت.
شب بود و چراغك بود.

شیطان، تنها، تک بود.

باد آمده بود، باران زده بود: شب‌تر، گل‌ها پرپر.
بویی نه براه.
ناگاه
آیینهٔ رود، نقش غمی بنمود: شیطان لب آب.
خاک سیا در خواب.
زمزمه‌ای می‌مرد. بادی می‌رفت، رازی می‌برد.

هنگامی

تاریکی، پیچک‌وار، به‌چپرها پیچید، به‌حناها، افراها.
و هنوز، ما در کشت، در کف داس.

ما ماندیم، تا رشتهٔ شب از گرد چپرها وا شد، فردا شد.
روز آمد و رفت.
تاریکی، پیچک‌وار، به‌چپرها پیچید، به‌حناها، افراها.
و هنوز، یك‌خوشهٔ‌کشت، درخورچیدن‌نه، یاد رسیدن نه.
و هزاران روز، و هزاران بار
تاریکی، پیچک‌وار، به‌چپرها پیچید، به‌حناها، افراها.
پایان شبی، ما در خواب، یك خوشه رسید، مرغی چید.
آواز پرش بیداری ما: ساقهٔ لرزان پیام.

تا

بالارو، بالارو. بند نگه بشکن، وهم سیه بشکن.

ـ آمده‌ام، آمده‌ام، بوی دگر می‌شنوم، باد دگر می‌گذرد.

روی سرم بید دگر، خورشید دگر.

ـ شهر تو نی، شهر تو نی،

می‌شنوی زنگ زمان: قطره چکید. از پی تو، سایه‌دوید.

شهر تو در کوی فراترها، درهٔ دیگرها.

ـ آمده‌ام، آمده‌ام، می‌لغزد صخرهٔ سخت، می‌شنوم آواز درخت.

ـ شهر تو نی، شهر تو نی،

خسته چرا بال عقاب؟ و زمین تشنهٔ خواب؟

و چرا روییدن، روییدن، رمزی را بوییدن؟

شهر تو رنگش دیگر. خاکش، سنگش دیگر.

ـ آمده‌ام، آمده‌ام، بسته نه‌دروازه نه در، جن‌ها هرسو بگذر.

و خدایان هرافسانه که هست. و نه چشمی نگران، و نه‌نامی ز پرست.

ـ شهر تو نی، شهر تو نی،

در کف‌ها کاسهٔ زیبایی، برلب‌ها تلخی دانایی.

شهر تو در جای دگر، ره می‌بر با پای دگر.

ـ آمده‌ام، آمده‌ام، پنجره‌ها می‌شکفند.

کوچه فرورفته به بی‌سویی، بی‌هایی، بی‌هویی.

ـ شهر تو نی، شهر تو نی،

در وزش خاموشی، سیماها در دود فراموشی.
شهر ترا نام دگر، خسته نه‌ای، گام دگر.
ـ آمده‌ام، آمده‌ام، درها رهگذر باد عدم.
خانه زخود وارسته، جام دویی بشکسته. سایـهٔ «یك»
روی زمین، روی زمان.
ـ شهرتونی این و نه آن.
شهر تو گم تا نشود، پیدا نشود.

تنها باد

سایه شدم، و صدا کردم:

کو مرز پریدن‌ها، دیدن‌ها؟ کو اوج «نه من»، درهٔ «او»؟

و ندا آمد: لب بسته بپو.

مرغی رفت، تنها بود، پر شد جام شگفت.

و ندا آمد: برتو گوارا باد، تنهایی تنها باد!

دستم در کوه سحر «او» می‌چید، «او» می‌چید.

و ندا آمد: و هجومی از خورشید.

از صخره شدم بالا. در هرگام، دنیایی تنهاتر، زیباتر.

و ندا آمد: بالاتر، بالاتر!

آوازی از رهِ دور: جنگل‌ها می‌خوانند؟

و ندا آمد: خلوت‌ها می‌آیند.

و شیاری ز هراس.

و ندا آمد: یادی بود، پیدا شد، پهنه چه‌زیبا شد!

«او» آمد، پرده ز هم وا باید، درها هم.

و ندا آمد: پرها هم.

تراو

درآ، که کران را برچیدم، خاک زمان رفتم، آب «نگــر» پاشیدم.

در سفالینهٔ چشم، «صد برگ» نگه بنشاندم، بنشستم.
آیینه شکستم، تا سرشار تو من باشم و من. جامه نهادم.
رشته گسستم.
زیبایان خندیدند، خواب «چرا» دادمشان، خوابیدند.
غوکی می‌جست، اندوهش دادم، و نشست.
در کشت گمان، هرسبزه لگد کردم. از هربیشه، شوری
به‌سبد کردم.
بوی تو می‌آمد، به‌صدا نیرو، به‌روان پر دادم، آواز
«درآ» سردادم.
پژواک تو می‌پیچید، چکه شدم، از بام صدا لغزیدم، و
شنیدم.
یک هیچ ترا دیدم، و دویدم.
آب تجلی تو نوشیدم، و دمیدم.

وید

نی‌ها، همهمه‌شان می‌آید.
مرغان، زمزمه‌شان می‌آید.

در باز و نگه کم
و پیامی رفته به‌بی‌سویی دشت.
گاوی زیر صنوبرها،
ابدیت روی چپرها.
از بن هربرگی وهمی آویزان
و کلامی نی،
نامی نی.
پایین، جادۀ بیرنگی.
بالا، خورشید هم‌آهنگی.

و شکستم، و دویدم، و فتادم

درها به‌طنین‌های تو واکردم.
هرتکه نگاهم را جایی افکندم، پر کردم هستی ز نگاه.

برلب مردابی، پارهٔ لبخند تو بـر روی لجن دیدم، رفتم به‌نماز.
در بن خاری، یاد تو پنهان بود، برچیدم، پاشیدم بـه جهان.
بر سیم درختان زدم آهنگ ز خود روییدن، و به‌خـود گستردن.
و شیاریدم شب یکدست نیایش، افشاندم دانهٔ راز.
و شکستم آویز فریب.
و دویدم تا هیچ. و دویدم تا چهرهٔ مـرگ، تا هستهٔ هوش.
و فتادم برصخرهٔ درد. از شبنم دیدار تو تر شد انگشتم، لرزیدم.
وزشی می‌رفت از دامنه‌ای، گامی همره او رفتم.
ته تاریکی، تکهٔ خورشیدی دیدم، خوردم، و ز خود رفتم، و رها بودم.

نیایش

دستی افشان، تا ز سرانگشتانت صد قطره چکد، هر قطره شود خورشیدی

باشد که به‌صد سوزن نـور، شب مـا را بکند
روزن روزن.
ما بی‌تاب، و نیایش بی‌رنگ.
از مهرت لبخندی کن، بنشان برلب ما
باشد که سرودی خیزد در خورد نیوشیدن تو.
ما هستهٔ پنهان تماشاییم.
ز تجلی ابری کن، بفرست، که ببارد بر سر ما
باشد که به‌شوری بشکافیم، باشد که ببالیم و
به‌خورشید تو پیوندیم.
ما جنگل انبوه دگرگونی.
از آتش همرنگی صد اخگر برگیر، برهم تاب، برهم‌پیچ:
شلاقی کن، و بزن برتن ما
باشد که ز خاکستر ما، درما، جنگل یکرنگی بدر
آرد سر.
چشمان بسپردیم، خوابی لانه گرفت.
نم زن برچهرهٔ ما
باشد که شکوفا گردد زنبق چشم، و شود سیراب
از تابش تو، و فرو افتد.
بینایی ره گم کرد.
یاری کن، و گره زن نگه ما و خودت با هم

باشد که تراود در ما، همه تو.
ما چنگیم: هرتار از ما دردی، سودایی.
زخمه کن از آرامش نامیرا، ما را بنواز
باشد که تهی گردیم، آکنده شویم از والا «نت»
خاموشی.
آیینه شدیم، ترسیدیم از هر نقش.
خود را در ما بفکن
باشد که فراگیرد هستی ما را، و دگر نقشی
ننشیند در ما.
هرسو مرز، هرسو نام.
رشته کن از بی‌شکلی، گذران از مروارید زمان و مکان
باشد که بهم پیوندد همه چیز، باشد که نماند
مرز، که نماند نام.
ای دور از دست! پر تنهایی خسته است.
گه‌گاه، شوری بوزان
باشد که شیار پریدن در تو شود خاموش.

به زمین

افتاد. و چه پژواکی که شنید اهریمن. و چه لرزی که
دوید از بن غم تا به بهشت.

من در خویش، و کلاغی لب حوض.
خاموشی، و یکی زمزمه ساز.
تنۀ تاریکی، تبر نقرۀ نور.
و گوارایی بی‌گاه خطا، بوی تباهی‌ها، گردش زیست.
شب دانایی. و جدا ماندم: کو سختی پیکرها، کو بوی
زمین، چینۀ بی بعد پری‌ها؟
اینک باد، پنجره‌ام رفته به بی‌پایان. خونی ریخت، بر سینۀ
من ریگ بیابان باد!
چیزی گفت، و زمان‌ها برکاج حیاط، همواره وزید و
وزید. اینهم گل اندیشه، آنهم بت‌دوست.
نی، که اگر بوی لجن می‌آید، آنهم غوك، که دهانش
ابدیت خورده است.
دیدار دگر، آری: روزن زیبای زمان.
ترسید، دستم به‌زمین آمیخت. هستی لب آیینه نشست،
خیره به‌من: غم نامیرا.

و چه تنها

ای درخور اوج! آواز تو در کوه سحر، و گیاهی به‌نماز.
غم‌ها را گل کردم، پل زدم از خود تا صخرهٔ دوست.

من هستم، و سفالینهٔ تاریکی، و تراویدن راز ازلی.
سر برسنگ، و هوایی که خنک، و چناری که به‌فکر،
و روانی که پر از ریزش دوست.
خوابم چه سبک، ابر نیایش چه بلند، و چه زیبا بوتهٔ
زیست، و چه تنها من!
تنها من، و سرانگشتم در چشمهٔ یاد، و کبوترها لب آب.
هم خندهٔ موج، هم تن زنبوری برسبزهٔ مرگ، و شکوهی
در پنجهٔ باد.
من از تو پرم، ای روزنهٔ باغ هم‌آهنگی کاج و من و
ترس!
هنگام من است، ای در به‌فراز، ای جاده به نیلوفر
خاموش پیام!

تا گل هیچ

می‌رفتیم، و درختان چه بلند، و تماشا چه سیاه!
راهی بود از ما تا گل هیچ.

مرگی در دامنه‌ها، ابری سر کوه، مرغان لب زیست.
می‌خواندیم: «بی‌تو دری‌بودم به‌برون، ونگاهی به‌کران،
و صدایی به‌کویر.»
می‌رفتیم، خاك از ما می‌ترسید، و زمان بر سر ما
می‌بارید.
خندیدیم: ورطه پرید از خواب، و نهان‌ها آوایی
افشاندند.
ما خاموش، و بیابان نگران، و افق یك رشته نگاه.
بنشستیم، تو چشمت پر دور، من دستم پر تنهایی، و
زمین‌ها پرخواب.
خوابیدیم. می‌گویند: دستی در خوابی گل می‌چید.

صدای پای آب

چاپ اول
هزار و سیصد و چهل و چهار
مجلهٔ آرش، دورهٔ دوم، شمارهٔ سه

صدای پای آب

نثار شب‌های خاموش مادرم!

اهل کاشانم.
روزگارم بد نیست.

تکه نانی دارم، خرده هوشی، سر سوزن ذوقی.
مادری دارم، بهتر از برگ درخت.
دوستانی، بهتر از آب روان.

و خدایی که در این نزدیکی است:
لای این شب‌بوها، پای آن کاج بلند.
روی آگاهی آب، روی قانون گیاه.

من مسلمانم.
قبله‌ام یک گل سرخ.
جانمازم چشمه، مهرم نور.
دشت سجادهٔ من.
من وضو با تپش پنجره‌ها می‌گیرم.
در نمازم جریان دارد ماه، جریان دارد طیف.
سنگ از پشت نمازم پیداست:
همه ذرات نمازم متبلور شده است.
من نمازم را وقتی می‌خوانم

که اذانش را باد، گفته باشد سرگلدستهٔ سرو.
من نمازم را، پی «تکبیرةالاحرام» علف می‌خوانم،
پی «قد قامت» موج.

کعبه‌ام برلب آب،
کعبه‌ام زیر اقاقی‌هاست.
کعبه‌ام مثل نسیم، می‌رود باغ به‌باغ، می‌رود شهر به شهر.

«حجرالاسود» من روشنی باغچه است.

اهل کاشانم.
پیشه‌ام نقاشی است:
گاه‌گاهی قفسی می‌سازم با رنگ، می‌فروشم به‌شما
تا به‌آواز شقایق که در آن زندانی است
دل تنهایی‌تان تازه شود.

چه خیالی، چه خیالی، ... می‌دانم
پرده‌ام بی‌جان است.
خوب می‌دانم، حوض نقاشی من بی‌ماهی است.

اهل کاشانم.
نسبم شاید برسد
به‌گیاهی در هند، به‌سفالینه‌ای از خاک «سیلک».
نسبم شاید، به‌زنی فاحشه در شهر بخارا برسد.

پدرم پشت دو بار آمدن چلچله‌ها، پشت دو برف،
پدرم پشت دو خوابیدن در مهتابی،
پدرم پشت زمان‌ها مرده است.
پدرم وقتی مرد، آسمان آبی بود،
مادرم بی‌خبر از خواب پرید، خواهرم زیبا شد.
پدرم وقتی مرد، پاسبان‌ها همه شاعر بودند.
مرد بقال از من پرسید: چند من خربزه می‌خواهی؟

من از او پرسیدم: دل خوش سیری چند؟

پدرم نقاشی می‌کرد.
تار هم می‌ساخت، تار هم می‌زد.
خط خوبی هم داشت.

باغ ما در طرف سایهٔ دانایی بود.
باغ ما جای گره خوردن احساس و گیاه،
باغ ما نقطهٔ برخورد نگاه و قفس و آینه بود.
باغ ما شاید، قوسی از دایرهٔ سبز سعادت بود.
میوهٔ کال خدا را آن روز، می‌جویدم در خواب.
آب بی‌فلسفه می‌خوردم.
توت بی‌دانش می‌چیدم.
تا اناری ترکی برمی‌داشت، دست فوارهٔ خواهش می‌شد.
تا چلویی می‌خواند، سینه از ذوق شنیدن می‌سوخت.
گاه تنهایی، صورتش را به پس پنجره می‌چسبانید.
شوق می‌آمد، دست در گردن حس می‌انداخت.

فکر، بازی می‌کرد.
زندگی چیزی بود، مثل یك بارش عید، یك چنار پرسار.
زندگی در آن وقت، صفی از نور و عروسك بود،
یك بغل آزادی بود.
زندگی در آن وقت، حوض موسیقی بود.

طفل، پاورچین پاورچین، دور شد کم‌کم در کوچهٔ سنجاقك‌ها.
بار خود را بستم، رفتم از شهر خیالات سبك بیرون
دلم از غربت سنجاقك پر.

من به‌مهمانی دنیا رفتم:
من به‌دشت اندوه،
من به‌باغ عرفان،
من به‌ایوان چراغانی دانش رفتم.

رفتم از پلهٔ مذهب بالا.
تا ته کوچهٔ شك،
تا هوای خنك استغنا،
تا شب خیس محبت رفتم.
من به دیدار کسی رفتم در آن سر عشق.
رفتم، رفتم تا زن،
تا چراغ لذت،
تا سکوت خواهش،
تا صدای پر تنهایی.

چیزها دیدم در روی زمین:
کودکی دیدم، ماه را بو می‌کرد.
قفسی بی‌در دیدم که در آن، روشنی پرپر می‌زد.
نردبانی که از آن، عشق می‌رفت به‌بام ملکوت.
من زنی را دیدم، نور در هاون می‌کوبید.
ظهر در سفرهٔ آنان نان بود، سبزی بود، دوری شبنم بود،
کاسهٔ داغ محبت بود.

من گدایی دیدم، در به‌در می‌رفت آواز چکاوك می‌خواست

و سپوری که به‌یك پوستهٔ خربزه می برد نماز.

بره‌ای را دیدم، بادبادك می‌خورد.
من الاغی دیدم، ینجه را می‌فهمید.
در چراگاه «نصیحت» گاوی دیدم سیر.

شاعری دیدم هنگام خطاب، به‌گل سوسن می‌گفت: «شما»

من کتابی دیدم، واژه‌هایش همه از جنس بلور.
کاغذی دیدم، از جنس بهار.
موزه‌ای دیدم دور از سبزه،
مسجدی دور از آب.
سر بالین فقیهی نومید، کوزه‌ای دیدم لبریز سؤال.

قاطری دیدم بارش «انشا»
اشتری دیدم بارش سبد خالی «پند و امثال».

عارفی دیدم بارش «تننا ها یا هو».

من قطاری دیدم، روشنایی می‌برد.
من قطاری دیدم، فقه می‌برد و چه سنگین می‌رفت.
من قطاری دیدم، که سیاست می‌برد (و چه‌خالی می‌رفت.)
من قطاری دیدم، تخم نیلوفر و آواز قناری می‌برد.
و هواپیمایی، که در آن اوج هزاران پایی
خاك از شیشهٔ آن پیدا بود:
کاکل پوپك،
خال‌های پر پروانه،
عکس غوکی در حوض
و عبور مگس از کوچهٔ تنهایی.
خواهش روشن یك گنجشك، وقتی از روی چناری به
زمین می‌آید.
و بلوغ خورشید.
و هم‌آغوشی زیبای عروسك با صبح.

پله‌هایی که به‌گلخانهٔ شهوت می‌رفت.

پله‌هایی که به‌سردابهٔ الکل می‌رفت.
پله‌هایی که به‌قانون فساد گل سرخ
و به‌ادراک ریاضی حیات،
پله‌هایی که به‌بام اشراق،
پله‌هایی که به‌سکوی تجلی می‌رفت.

مادرم آن پایین
استکان‌ها را در خاطرهٔ شط می‌شست.

شهر پیدا بود:
رویش هندسی سیمان، آهن، سنگ.
سقف بی‌کفتر صدها اتوبوس.
گل‌فروشی گل‌هایش را می‌کرد حراج.
در میان دو درخت گل یاس، شاعری تابی می‌بست.
پسری سنگ به‌دیوار دبستان می‌زد.
کودکی هستهٔ زردآلو را، روی سجادهٔ بیرنگ پدر تف
می‌کرد.

و بزی از «خزر» نقشهٔ جغرافی، آب می‌خورد.

بند رختی پیدا بود: سینه‌بندی بی‌تاب.

چرخ یك گاری در حسرت واماندن اسب،
اسب در حسرت خوابیدن گاری‌چی،
مرد گاری‌چی در حسرت مرگ.

عشق پیدا بود، موج پیدا بود.
برف پیدا بود، دوستی پیدا بود.
کلمه پیدا بود.
آب پیدا بود، عکس اشیا در آب.
سایه‌گاه خنك یاخته‌ها در تف خون.
سمت مرطوب حیات.
شرق اندوه نهاد بشری.
فصل ول‌گردی در کوچهٔ زن.

بوی تنهایی در کوچهٔ فصل.

دست تابستان یك بادبزن پیدا بود.

سفر دانه به‌گل.
سفر پیچك این خانه به‌آن خانه.
سفر ماه به‌حوض.
فوران گل حسرت از خاك.
ریزش تاك جوان از دیوار.
بارش شبنم روی پل خواب.
پرش شادی از خندق مرگ.
گذر حادثه از پشت کلام.

جنگ یك روزنه با خواهش نور.
جنگ یك پله با پای بلند خورشید.
جنگ تنهایی با یك آواز.

جنگ زیبای گلابی‌ها با خالی یك زنبیل.
جنگ خونین انار و دندان.
جنگ «نازی»ها با ساقهٔ ناز.
جنگ طوطی و فصاحت با هم.
جنگ پیشانی با سردی مهر.

حملهٔ کاشی مسجد به‌سجود.
حملهٔ باد به‌معراج حباب صابون.
حملهٔ لشگر پروانه به‌برنامهٔ «دفع آفات».
حملهٔ دستهٔ سنجاقك، به‌صف کارگر «لوله‌کشی».
حملهٔ هنگ سیاه‌قلم نی به‌حروف سربی.
حملهٔ واژه به‌فك شاعر.

فتح یك قرن به‌دست یك شعر.
فتح یك باغ به‌دست یك سار.
فتح یك کوچه به‌دست دو سلام.

فتح یک شهر به‌دست سه چهار اسب‌سوار چوبی
فتح یک عید به‌دست دو عروسک، یک توپ.

قتل یک جغجغه روی تشک بعداز ظهر.
قتل یک قصه سر کوچهٔ خواب.
قتل یک غصه به‌دستور سرود.
قتل مهتاب به فرمان نئون.
قتل یک بید به‌دست «دولت».
قتل یک شاعر افسرده به‌دست گل‌یخ.

همهٔ روی زمین پیدا بود:
نظم در کوچهٔ یونان می‌رفت.
جغد در «باغ معلق» می‌خواند.
باد در گردنهٔ خیبر، بافه‌ای از خس تاریخ به‌خاور
می‌راند.
روی دریاچهٔ آرام «نگین»، قایقی گل می‌برد.

در بنارس سر هر کوچه چراغی ابدی روشن بود.

مردمان را دیدم.
شهرها را دیدم.
دشت‌ها را، کوه‌ها را دیدم.
آب را دیدم، خاك را دیدم.
نور و ظلمت را دیدم.
و گیاهان را در نور، و گیاهان را در ظلمت دیدم.
جانور را در نور، جانور را در ظلمت دیدم.
و بشر را در نور، و بشر را در ظلمت دیدم.

اهل کاشانم، اما

شهر من کاشان نیست.
شهر من گم شده است.
من با تاب، من با تب
خانه‌ای در طرف دیگر شب ساخته‌ام.

من در این خانه به‌گم‌نامی نمناك علف نزدیکم.
من صدای نفس باغچه را می‌شنوم
و صدای ظلمت را، وقتی از برگی می‌ریزد.
و صدای، سرفهٔ روشنی از پشت درخت،
عطسهٔ آب از هر رخنهٔ سنگ،
چکچك چلچله از سقف بهار.
و صدای صاف، باز و بسته شدن پنجرهٔ تنهایی.
و صدای پاك، پوست‌انداختن مبهم عشق،
متراکم شدن ذوق پریدن در بال
و ترك خوردن خودداری روح.
من صدای قدم خواهش را می‌شنوم
و صدای، پای قانونی خون را در رگ،
ضربان سحر چاه کبوترها،
تپش قلب شب آدینه،

جریان گل میخك در فكر،
شیهۀ پاك حقیقت از دور.
من صدای وزش ماده را می‌شنوم
و صدای، كفش ایمان را در كوچۀ شوق.
و صدای باران را، روی پلك تر عشق،
روی موسیقی غمناك بلوغ،
روی آواز انارستان‌ها.
و صدای متـلاشی شدن شیشۀ شادی در شب،
پاره پاره شدن كاغذ زیبایی،
پر و خالی شدن كاسۀ غربت از باد.

من به آغاز زمین نزدیكم.
نبض گل‌ها را می‌گیرم.
آشنا هستم با، سرنوشت تر آب، عادت سبز درخت.

روح من در جهت تازۀ اشیا جاری است.

روح من کم سال است.
روح من گاهی از شوق، سرفه‌اش می‌گیرد.
روح من بیکار است:
قطره‌های باران را، درز آجرها را، می‌شمارد.
روح من گاهی، مثل یك سنگ سر راه حقیقت دارد.

من ندیدم دو صنوبر را با هم دشمن.
من ندیدم بیدی، سایه‌اش را بفروشد به زمین.
رایگان می‌بخشد، نارون شاخهٔ خود را به کلاغ.
هر کجا برگی هست، شور من می‌شکفد.
بوتهٔ خشخاشی، شست‌وشو داده مرا در سیلان بودن.

مثل بال حشره وزن سحر را می‌دانم.
مثل یك گلدان، می‌دهم گوش به موسیقی روییدن.
مثل زنبیل پر از میوه تب تند رسیدن دارم.
مثل یك میکده در مرز کسالت هستم.

مثل یك ساختمان لب‌دریا نگرانم به کشش‌های بلند ابدی.

تا بخواهی خورشید، تا بخواهی پیوند، تا بخواهی تکثیر.

من به سیبی خوشنودم
و به بوییدن یك بوتهٔ بابونه.
من به یك آینه، یك بستگی پاك قناعت دارم.
من نمی‌خندم اگر بادکنك می‌ترکد.
و نمی‌خندم اگر فلسفه‌ای، ماه را نصف کند.
من صدای پر بلدرچین را، می‌شناسم،
رنگ‌های شکم هوبره را، اثر پای بزکوهی را.
خوب می‌دانم ریواس کجا می‌روید،
سار کی می‌آید، کبك کی می‌خواند، باز کی می‌میرد،
ماه در خواب بیابان چیست،
مرك در ساقهٔ خواهش
و تمشك لذت، زیر دندان هم‌آغوشی.

زندگی رسم خوشایندی است.

زندگی بال و پری دارد با وسعت مرگ،
پرشی دارد اندازهٔ عشق.
زندگی چیزی نیست، که لب طاقچهٔ عادت از یاد من و تو
برود.
زندگی جذبهٔ دستی است که می‌چیند.
زندگی نوبر انجیر سیاه، در دهان گس تابستان است.
زندگی، بعد درخت است به‌چشم حشره.
زندگی تجربهٔ شب‌پره در تاریکی است.
زندگی حس غریبی است که یك مرغ مهاجر دارد.
زندگی سوت قطاری است که در خواب پلی می‌پیچد.
زندگی دیدن یك باغچه از شیشهٔ مسدود هواپیماست.
خبر رفتن موشك به‌فضا،
لمس تنهایی «ماه»،
فکر بوییدن گل در کره‌ای دیگر.

زندگی شستن یك بشقاب است.

زندگی یافتن سکهٔ دهشاهی در جوی خیابان است.

زندگی «مجذور» آینه است.
زندگی گل به «توان» ابدیت،
زندگی «ضرب» زمین در ضربان دل ما،
زندگی «هندسهٔ» ساده و یکسان نفسهاست.

هر کجا هستم، باشم،
آسمان مال من است.
پنجره، فکر، هوا، عشق، زمین مال من است.
چه اهمیت دارد
گاه اگر می‌رویند
قارچ‌های غربت؟

من نمی‌دانم
که چرا می‌گویند: اسب حیوان نجیبی است، کبوتر زیباست.
و چرا در قفس هیچکسی کرکس نیست.
گل شبدر چه کم از لالهٔ قرمز دارد.
چشم‌ها را باید شست، جور دیگر باید دید.

واژه‌ها را باید شست.
واژه باید خود باد، واژه باید خود باران باشد

چترها را باید بست،
زیر باران باید رفت.
فکر را، خاطره را، زیر باران باید برد.
با همه مردم شهر، زیر باران باید رفت.
دوست را، زیر باران باید دید.
عشق را، زیر باران باید جست.
زیر باران باید با زن خوابید.
زیر باران باید بازی کرد.
زیر باران باید چیز نوشت، حرف زد، نیلوفر کاشت.
زندگی تر شدن پی‌درپی،
زندگی آب تنی کردن در حوضچهٔ «اکنون» است.

رخت‌ها را بکنیم:

آب در یك قدمی است.

روشنی را بچشیم.
شب یك دهکده را وزن کنیم، خواب یك آهو را.
گرمی لانهٔ لکلك را ادراك کنیم.
روی قانون چمن پا نگذاریم.
در موستان گرهٔ ذایقه را باز کنیم.
و دهان را بگشاییم اگر ماه در آمد.
و نگوییم که شب چیز بدی است.
و نگوییم که شب تاب ندارد خبر از بینش باغ.

و بیاریم سبد
ببریم این همه سرخ، این همه سبز.

صبح‌ها نان و پنیرك بخوریم.
و بکاریم نهالی سر هر پیچ کلام.
و بپاشیم میان دو هجا تخم سکوت.

و نخوانیم کتابی که در آن باد نمی‌آید
و کتابی که در آن پوست شبنم تر نیست
و کتابی که در آن یاخته‌ها بی‌بعدند.
و نخواهیم مگس از سر انگشت طبیعت بپرد.
و نخواهیم پلنگ از در خلقت برود بیرون.
و بدانیم اگر کرم نبود، زندگی چیزی کم داشت.
و اگر خنج نبود، لطمه می‌خورد به‌قانون درخت.
و اگر مرگ نبود، دست ما در پی چیزی می‌گشت.
و بدانیم اگر نور نبود، منطق زندهٔ پرواز دگرگون
می‌شد.
و بدانیم که پیش از مرجان، خلائی بود در اندیشهٔ
دریاها.

و نپرسیم کجاییم،
بو کنیم اطلسی تازهٔ بیمارستان را.

و نپرسیم که فوارهٔ اقبال کجاست.
و نپرسیم چرا قلب حقیقت آبی است.
و نپرسیم پدرهای پدرها چه نسیمی، چه شبی داشته‌اند.

پشت سر نیست فضایی زنده.
پشت سر مرغ نمی‌خواند.
پشت سر باد نمی‌آید.
پشت سر پنجرهٔ سبز صنوبر بسته است.
پشت سر روی همه فرفره‌ها خاک نشسته است.
پشت سر خستگی تاریخ است.
پشت سرخاطرهٔ موج به‌ساحل صدف سردسکون می‌ریزد.

لب دریا برویم،
تور در آب بیندازیم
و بگیریم طراوت را از آب.

ریگی از روی زمین برداریم
وزن بودن را احساس کنیم.

بد نگوییم به‌مهتاب اگر تب داریم

(دیده‌ام گاهی در تب، ماه می‌آید پایین،
می‌رسد دست به سقف ملکوت.
دیده‌ام، سهره بهتر می‌خواند.
گاه زخمی که به پا داشته‌ام
زیرو بم‌های زمین را به من آموخته است.
گاه در بستر بیماری من، حجم گل چند برابر شده است.
و فزون‌تر شده است، قطر نارنج، شعاع فانوس.)
و نترسیم از مرگ
(مرگ پایان کبوتر نیست.
مرگ وارونهٔ یك زنجره نیست.
مرگ در ذهن اقاقی جاری است.
مرگ در آب و هوای خوش اندیشه نشیمن دارد.
مرگ در ذات شب دهکده از صبح سخن می‌گوید.
مرگ با خوشهٔ انگور می‌آید به دهان.
مرگ در حنجرهٔ سرخ ـ گلو می‌خواند.
مرگ مسئول قشنگی پر شاپرك است.
مرگ گاهی ریحان می‌چیند.
مرگ گاهی ودکا می‌نوشد.
گاه در سایه نشسته است به ما می‌نگرد.
و همه می‌دانیم

ریه‌های لذت، پراکسیژن مرگ است.)

در نبندیم به‌روی سخن زندهٔ تقدیر که از پشت چپرهای صدا می‌شنویم.

پرده را برداریم:
بگذاریم که احساس هوایی بخورد.
بگذاریم بلوغ، زیر هر بوته که می‌خواهد بیتوته کند.
بگذاریم غریزه پی بازی برود.
کفش‌ها را بکند، و به دنبال فصول از سر گل‌ها بپرد.
بگذاریم که تنهایی آواز بخواند.
چیز بنویسد.
به خیابان برود.

ساده باشیم.

ساده باشیم چه در باجهٔ یك بانك چه در زیر درخت.

کار ما نیست شناسایی «راز» گل سرخ،
کار ما شاید این است
که در «افسون» گل سرخ شناور باشیم.
پشت دانایی اردو بزنیم.
دست در جذبهٔ یك برگ بشوییم و سر خوان برویم.
صبح‌ها وقتی خورشید، در می‌آید متولد بشویم.
هیجان‌ها را پرواز دهیم.
روی ادراك فضا، رنگ، صدا، پنجره گل نم بزنیم.
آسمان را بنشانیم میان دو هجای «هستی».
ریه را از ابدیت پرو خالی بکنیم.
بار دانش را از دوش پرستو به‌زمین بگذاریم.
نام را باز ستانیم از ابر،
از چنار، از پشه، از تابستان.
روی پای تر باران به بلندی محبت برویم.
در به‌روی بشر و نور و گیاه و حشره باز کنیم.

کار ما شاید این است

که میان گل نیلوفر و قرن
پی‌آواز حقیقت بدویم.

کاشان، قریهٔ چنار، تابستان ۱۳۴۳

مسافر

چاپ اول
هزارو سیصدو چهل‌و پنج
مجلهٔ آرش، دورهٔ دوم، شمارهٔ پنج

دم غروب، میان حضور خستهٔ اشیا
نگاه منتظری حجم وقت را می‌دید.

و روی میز، هیاهوی چند میوهٔ نوبر
به سمت مبهم ادراک مرگ جاری بود.
و بوی باغچه را، باد، روی فرش فراغت
نثار حاشیهٔ صاف زندگی می‌کرد.
و مثل بادبزن، ذهن، سطح روشن گل را
گرفته بود به‌دست
و باد می‌زد خود را.

مسافر از اتوبوس
پیاده شد:
«چه آسمان تمیزی!»
و امتداد خیابان غربت او را برد.

غروب بود.
صدای هوش گیاهان به‌گوش می‌آمد.
مسافر آمده بود

و روی صندلی راحتی، کنار چمن
نشسته بود:
«دلم گرفته،
دلم عجیب گرفته است.
تمام راه به یك چیز فکر می‌کردم
و رنگ دامنه‌ها هوش از سرم می‌برد.
خطوط جاده در اندوه دشت‌ها گم بود.
چه دره‌های عجیبی!
و اسب، یادت هست،
سپید بود
و مثل واژهٔ پاکی، سکوت سبز چمن‌زار را چرا می‌کرد.
و بعد، غربت رنگین قریه‌های سر راه.
و بعد، تونل‌ها.
دلم گرفته،
دلم عجیب گرفته است.
و هیچ چیز،
نه این دقایق خوشبو، که روی شاخهٔ نارنج می‌شود خاموش،
نه این صداقت حرفی، که در سکوت میان دو برگ این گل شب‌بوست،

نه، هیچ چیز مرا از هجوم خالی اطراف
نمی‌رهاند.
و فکر می‌کنم
که این ترنم موزون حزن تا به‌ابد
شنیده خواهد شد.»

نگاه مرد مسافر به‌روی میز افتاد:
«چه سیب‌های قشنگی!
حیات نشئهٔ تنهایی است.»
و میزبان پرسید:
قشنگ یعنی چه؟
ــ قشنگ یعنی تعبیر عاشقانهٔ اشکال
و عشق، تنها عشق
ترا به‌گرمی یک سیب می‌کند مأنوس.
و عشق، تنها عشق
مرا به‌وسعت اندوه زندگی‌ها برد،
مرا رساند به‌امکان یک پرنده شدن.
ــ و نوشداروی اندوه؟

ـ صدای خالص اکسیر می‌دهد این نوش.

و حال، شب شده بود.
چراغ روشن بود.
و چای می‌خوردند.

ـ چرا گرفته دلت، مثل آنکه تنهایی.
ـ چقدر هم تنها!
ـ خیال می‌کنم
دچار آن رگ پنهان رنگ‌ها هستی.
ـ دچار یعنی
ـ عاشق.
ـ و فکر کن که چه تنهاست
اگر که ماهی کوچك، دچار آبی دریای بیکران باشد.
ـ چه فکر نازك غمناکی!
ـ و غم تبسم پوشیدهٔ نگاه گیاه است.
و غم اشارهٔ محوی به رد وحدت اشیاست.

ــ خوشا به‌حال گیاهان که عاشق نورند
و دست منبسط نور روی شانهٔ آنهاست.
ــ نه، وصل ممکن نیست،
همیشه فاصله‌ای هست.
اگر چه منحنی آب بالش خوبی است
برای خواب دل‌آویز و ترد نیلوفر،
همیشه فاصله‌ای هست.
دچار باید بود
وگرنه زمزمهٔ حیرت میان دو حرف
حرام خواهد شد.
و عشق
سفر به روشنی اهتزاز خلوت اشیاست.
و عشق
صدای فاصله‌هاست.
صدای فاصله‌هایی که
ــ غرق ابهامند.
ــ نه،
صدای فاصله‌هایی که مثل نقره تمیزند
و با شنیدن یك هیچ می‌شوند کدر.
همیشه عاشق تنهاست.

و دست عاشق در دست ترد ثانیه‌هاست.
و او و ثانیه‌ها می‌روند آن طرف روز.
و او و ثانیه‌ها روی نور می‌خوابند.
و او و ثانیه‌ها بهترین کتاب جهان را
به آب می بخشند.
و خوب می‌دانند
که هیچ ماهی هرگز
هزار و یك گرهٔ رودخانه را نگشود.
و نیمه شب‌ها، با زورق قدیمی اشراق
در آب‌های هدایت روانه می‌گردند
و تا تجلی اعجاب پیش می‌رانند.
ــ هوای حرف تو آدم را
عبور می‌دهد از کوچه باغ‌های حکایات
و در عروق چنین لحن
چه خون تازهٔ محزونی!

حیاط روشن بود

و باد می‌آمد
و خون شب جریان داشت در سکوت دو مرد.

«اتاق خلوت پاکی است.
برای فکر، چه ابعاد ساده‌ای دارد!
دلم عجیب گرفته است.
خیال خواب ندارم.»
کنار پنجره رفت
و روی صندلی نرم پارچه‌ای
نشست:
«هنوز در سفرم.
خیال می‌کنم
در آب‌های جهان قایقی‌است
و من ـ مسافرقایق ـ هزارها سال است
سرود زندهٔ دریانوردهای کهن را
به‌گوش روزنه‌های فصول می‌خوانم
و پیش می‌رانم.

مرا سفر به‌کجا می‌برد؟
کجا نشان قدم نا تمام خواهد ماند
و بند کفش به‌انگشت‌های نرم فراغت
گشوده خواهد شد؟
کجاست جای رسیدن، و پهن کردن یك فرش
و بی‌خیال نشستن
و گوش دادن به
صدای شستن یك ظرف زیر شیر مجاور؟

و در کدام بهار
درنگ خواهی کرد
و سطح روح پر از برگ سبز خواهد شد؟

شراب باید خورد
و در جوانی یك سایه راه باید رفت،
همین.

کجاست سمت حیات؟

من از کدام طرف می‌رسم به یك هدهد؟
و گوش کن، که همین حرف در تمام سفر
همیشه پنجرهٔ خواب را بهم می‌زد.
چه چیز در همهٔ راه زیرگوش تو می‌خواند؟
درست فکر کن
کجاست هستهٔ پنهان این ترنم مرموز؟
چه چیز پلك ترا می‌فشرد،
چه وزن گرم دل‌انگیزی؟
سفر دراز نبود:
عبور چلچله از حجم وقت کم می‌کرد.
و در مصاحبهٔ باد و شیروانی‌ها
اشاره‌ها به سرآغاز هوش برمی‌گشت.
در آن دقیقه که از ارتفاع تابستان
به «جاجرود» خروشان نگاه می‌کردی،
چه اتفاق افتاد
که خواب سبز ترا سارها درو کردند؟
و فصل، فصل درو بود.
و با نشستن یك‌سار روی شاخهٔ یك سرو
کتاب فصل ورق خورد
و سطر اول این بود:

حیات، غفلت رنگین یك دقیقهٔ «حوا»ست.

نگاه می‌کردی:
میان گاو و چمن ذهن باد درجریان‌بود.

به یادگاری شاتوت روی پوست فصل
نگاه می‌کردی،
حضور سبزقبایی میان شبدرها
خراش صورت احساس را مرمت کرد.

ببین، همیشه خراشی است روی صورت احساس.
همیشه چیزی، انگار هوشیاری خواب،

به نرمی قدم مرگ می‌رسد از پشت
و روی شانهٔ ما دست می‌گذارد
وما حرارت انگشت‌های روشن او را
بسان سم گوارایی
کنار حادثه سر می‌کشیم.
«ونیز»، یادت هست،
و روی ترعهٔ آرام؟
در آن مجادلهٔ زنگدار آب و زمین
که وقت از پس منشور دیده می‌شد
تکان قایق، ذهن ترا تکانی داد:
غبار عادت پیوسته در مسیر تماشاست.
همیشه با نفس تازه راه باید رفت
و فوت باید کرد
که پاك پاك شود صورت طلایی مرگ.

کجاست سنگ رنوس؟
من از مجاورت یك درخت می‌آیم
که روی پوست آن دست‌های سادهٔ غربت

اثر گذاشته بود:
«به‌یادگار نوشتم خطی ز دلتنگی.»

شراب را بدهید.
شتاب باید کرد:
من از سیاحت در یك حماسه می‌آیم
و مثل آب
تمام قصهٔ سهراب و نوشدارو را
روانم.

سفر مرا به در باغ چند سالگی‌ام برد
و ایستادم تا
دلم قرار بگیرد،
صدای پرپری آمد
و در که باز شد

من از هجوم حقیقت به‌خاك افتادم.

و بار دیگر، در زیر آسمان «مزامیر»،
در آن سفر که لب رودخانهٔ «بابل»
به هوش آمدم،
نوای بربط خاموش بود
و خوب گوش که دادم، صدای گریه می‌آمد
و چند بربط بی‌تاب
به شاخه‌های تر بید تاب می‌خوردند.

و در مسیر سفر راهبان پاك مسیحی
به سمت پردهٔ خاموش «ارمیای نبی»
اشاره می‌کردند.
و من بلند بلند
«کتاب جامعه» می‌خواندم.
و چند زارع لبنانی

که زیر سدر کهن سالی
نشسته بودند
مرکبات درختان خویش را در ذهن
شماره می‌کردند.

کنار راه سفر کودکان کور عراقی
به خط «لوح حمورابی»
نگاه می‌کردند.

ودر مسیر سفر روزنامه‌های جهان را
مرور می‌کردم.

سفر پراز سیلان بود.

و از تلاطم صنعت تمام سطح سفر
گرفته بود و سیاه
و بوی روغن می‌داد.
و روی خاك سفر شیشه‌های خالی مشروب،
شیارهای غریزه، و سایه‌های مجال
کنار هم بودند.
میان راه سفر، از سرای مسلولین
صدای سرفه می‌آمد.
زنان فاحشه در آسمان آبی شهر
شیار روشن «جت»ها را
نگاه می‌کردند
و کودکان پی پرپرچه‌ها روان بودند.
سپورهای خیابان سرود می‌خواندند
و شاعران بزرگ
به برگ‌های مهاجر نماز می‌بردند.
و راه دور سفر، از میان آدم و آهن
به سمت جوهر پنهان زندگی می‌رفت،
به غربت تریك جوی آب می‌پیوست،
به برق ساکت یك فلس،
به آشنایی یك لحن،

به بیکرانی یك رنگ.

سفر مرا به‌زمین‌های استوایی برد.
و زیر سایهٔ آن «بانیان» سبز تنومند
چه خوب یادم هست
عبارتی که به ییلاق ذهن وارد شد:
وسیع باش، و تنها، و سر به‌زیر، و سخت.

من از مصاحبت آفتاب می‌آیم،
کجاست سایه؟

ولی هنوز قدم گیج انشعاب بهار است

و بوی چیدن از دست باد می‌آید
و حس لامسه پشت غبار حالت نارنج
به‌حال بیهوشی است.
در این کشاکش رنگین، کسی چه می‌داند
که سنگ عزلت من در کدام نقطهٔ فصل است.
هنوز جنگل، ابعاد بی‌شمار خودش را
نمی‌شناسد.
هنوز برگ
سوار حرف اول باد است.
هنوز انسان چیزی به‌آب می‌گوید
ودر ضمیر چمن جوی یك مجادله جاری است
و در مدار درخت
طنین بال کبوتر، حضور مبهم رفتار آدمی‌زاد است.

صدای همهمه می‌آید.
ومن مخاطب تنهای بادهای جهانم.
و رودهای جهان رمز پاك محو شدن را
به‌من می‌آموزند،

فقط به‌من.
و من مفسر گنجشک های درهٔ گنگم
و گوشوارهٔ عرفان نشان تبت را
برای گوش بی‌آذین دختران بنارس
کنار جادهٔ «سرنات» شرح داده‌ام.
به‌دوش من بگذار ای سرود صبح «ودا»ها
تمام وزن طراوت را
که من
دچار گرمی گفتارم.
و ای تمام درختان زیت خاك فلسطین
وفور سایهٔ خود را به‌من خطاب کنید،
به‌این مسافر تنها، که از سیاحت اطراف «طور» می‌آید
و از حرارت «تکلیم» در تب و تاب است.

ولی مکالمه، یك روز، محو خواهد شد
و شاهراه هوا را
شکوه شاپرك‌های انتشار حواس

سپید خواهد کرد.

برای این غم موزون چه شعرها که سرودند!

ولی هنوز کسی ایستاده زیر درخت.
ولی هنوز سواری است پشت بارهٔ شهر
که وزن خواب خوش فتح قادسیه
به دوش پلك‌تر اوست.
هنوز شیههٔ اسبان بی‌شکیب مغول‌ها
بلند می‌شود از خلوت مزارع ینجه.
هنوز تاجر یزدی، کنار «جادهٔ ادویه»
به بوی امتعهٔ هند می‌رود از هوش.
و در کرانهٔ «هامون»، هنوز می‌شنوی:
ــ بدی تمام زمین را فرا گرفت.
ــ هزار سال گذشت،
ــ صدای آب‌تنی کردنی به گوش نیامد

و عکس پیکر دوشیزه‌ای در آب نیفتاد.

و نیمه راه سفر، روی ساحل «جمنا»
نشسته بودم
و عکس «تاج محل» را در آب
نگاه می‌کردم:
دوام مرمری لحظه‌های اکسیری
و پیشرفتگی حجم زندگی در مرگ.
ببین، دو بال بزرگ
به سمت حاشیهٔ روح آب در سفرند.
جرقه‌های عجیبی است در مجاورت دست.
بیا، و ظلمت ادراك را چراغان کن
که یك اشاره بس است:
حیات ضربهٔ آرامی است
به تخته سنگ «مگار»

ودر مسیر سفر مرغ‌های «باغ نشاط»

غبار تجربه را از نگاه من شستند،
به‌من سلامت یك سرو را نشان دادند.
و من عبادت احساس را،
به پاس روشنی حال،
کنار «تال» نشستم، و گرم زمزمه کردم.

عبور باید کرد
و هم نورد افق‌های دور باید شد
و گاه در رگ یك حرف خیمه باید زد.
عبور باید کرد
و گاه از سر یك شاخه توت باید خورد.

من از کنار تغزل عبور می‌کردم
و موسم برکت بود

و زیر پای من ارقام شن لگد می‌شد.
زنی شنید،
کنار پنجره آمد، نگاه کرد به‌فصل.
در ابتدای خودش بود
ودست بدوی او شبنم دقایق را
به نرمی از تن احساس مرگ برمی‌چید.
من ایستادم.
و آفتاب تغزل بلند بود
و من مواظب تبخیر خواب‌ها بودم
و ضربه‌های گیاهی عجیب را به‌تن ذهن
شماره می‌کردم:
خیال می‌کردیم
بدون حاشیه هستیم.
خیال می‌کردیم
میان متن اساطیری تشنج ریباس
شناوریم
و چند ثانیه غفلت، حضور هستی ماست.

در ابتدای خطیر گیاه‌ها بودیم

که چشم زن به‌من افتاد:
صدای پای تو آمد، خیال کردم باد
عبور می‌کند از روی پرده‌های قدیمی.
صدای پای ترا در حوالی اشیا
شنیده بودم.
ـ کجاست جشن خطوط؟
ـ نگاه کن به‌تموج، به‌انتشار تن من.
ـ من از کدام طرف می‌رسم به سطح بزرگ؟
ـ و امتداد مرا تا مساحت ترلیوان
پراز سطوح عطش کن.
ـ کجا حیات به‌اندازهٔ شکستن یك ظرف
دقیق خواهد شد
و راز رشد پنیرك را
حرارت دهن اسب ذوب خواهد کرد؟
ـ و در تراکم زیبای دست‌ها، یك روز،
صدای چیدن یك خوشه را به‌گوش شنیدیم.
ـ ودر کدام زمین بود
که روی هیچ نشستیم
ودر حرارت یك سیب دست ورو شستیم؟
ـ جرقه‌های محال از وجود برمی‌خاست.

ـ کجا هراس تماشا لطیف خواهد شد
و ناپدیدتر از راه یك پرنده به‌مرگ؟
ـ ودر مکالمهٔ جسم‌ها مسیر سپیدار
چقدر روشن بود!
ـ کدام راه مرا می‌برد به باغ فواصل؟

عبور باید کرد.
صدای باد می‌آید، عبور باید کرد.
و من مسافرم، ای بادهای همواره!
مرا به‌وسعت تشکیل برگ‌ها ببرید.
مرا به کودکی شور آب‌ها برسانید.
و کفش‌های مرا تا تکامل تن انگور
پراز تحرك زیبایی خضوع کنید.
دقیقه‌های مرا تا کبوتران مکرر
در آسمان سپید غریزه اوج دهید.
و اتفاق وجود مرا کنار درخت
بدل کنید به‌یك ارتباط گمشدهٔ پاك.

و در تنفس تنهایی
دریچه‌های شعور مرا بهم بزنید.
روان کنیدم دنبال بادبادك آن روز
مرا به‌خلوت ابعاد زندگی ببرید.
حضور «هیچ» ملایم را
به‌من نشان بدهید.»

بابل، بهار ۱۳۴۵

حجم سبز

چاپ اول
هزار و سیصدو چهل و شش
انتشارات روزن

کتاب را به بیوک مصطفوی
پیشکش می‌کنم.

از روی پلک شب

شب سرشاری بود.
رود از پای صنوبرها، تا فراترها می‌رفت.

دره مهتاب اندود، و چنان روشن کوه، که خدا پیدا بود.

در بلندی‌ها، ما.
دورها گم، سطح‌ها شسته، و نگاه از همه شب نازک‌تر.
دست‌هایت، ساقهٔ سبز پیامی را می‌داد به‌من
وسفالینهٔ انس، با نفس‌هایت آهسته ترک می‌خورد
و تپش‌هامان می‌ریخت به سنگ.
از شرابی دیرین، شن تابستان در رگ‌ها
و لعاب مهتاب، روی رفتارت.
تو شگرف، تورها، و برازندهٔ خاک.

فرصت سبز حیات، به‌هوای خنک کوهستان می‌پیوست.
سایه‌ها برمی‌گشت.
و هنوز، در سر راه نسیم،
پونه‌هایی که تکان می‌خورد،
جذبه‌هایی که بهم می‌ریخت.

روشنی، من، گل، آب

ابری نیست.
بادی نیست.

می‌نشینم لب حوض:
گردش ماهی‌ها، روشنی، من، گل، آب.
پاکی خوشهٔ زیست.

مادرم ریحان می‌چیند.
نان و ریحان و پنیر، آسمانی بی‌ابر، اطلسی‌هایی‌تر.
رستگاری نزدیك: لای گل‌های حیاط.

نور در کاسهٔ مس، چه نوازش‌ها می‌ریزد!
نردبان از سر دیوار بلند، صبح را روی زمین می‌آرد.
پشت لبخندی پنهان هرچیز.
روزنی دارد دیوار زمان، که از آن، چهرهٔ من پیداست.
چیزهایی هست، که نمی‌دانم.
می‌دانم، سبزه‌ای را بکنم خواهم مرد.
می‌روم بالا تا اوج، من پراز بال وپرم.
راه می‌بینم در ظلمت، من پراز فانوسم.
من پراز نورم و شن
و پراز دارو درخت.

پرم از راه، از پل، از رود، از موج.
پرم از سایهٔ برگی در آب:
چه درونم تنهاست.

و پیامی در راه

روزی
خواهم آمد، و پیامی خواهم آورد.

در رگ‌ها، نور خواهم ریخت.
و صدا خواهم در داد: ای سبدهاتان پر خواب! سیب
آوردم، سیب سرخ خورشید.

خواهم آمد، گل یاسی به گدا خواهم داد.
زن زیبای جذامی را، گوشواری دیگر خواهم بخشید.
کور را خواهم گفت: چه تماشا دارد باغ!
دوره‌گردی خواهم شد، کوچه‌ها را خواهم گشت، جار
خواهم زد: آی شبنم، شبنم، شبنم.
رهگذاری خواهد گفت: راستی را، شب تاریکی است،
کهکشانی خواهم دادش.
روی پل دخترکی بی‌پاست، دب اکبر را برگردن او
خواهم آویخت.
هرچه دشنام، از لب‌ها خواهم برچید.
هرچه دیوار، از جا خواهم برکند.
رهزنان را خواهم گفت: کاروانی آمد بارش لبخند!
ابر را، پاره خواهم کرد.
من گره خواهم زد، چشمان را با خورشید، دل‌ها را با
عشق، سایه‌ها را با آب، شاخه‌ها را با باد.

و بهم خواهم پیوست، خواب کودك را با زمزمهٔ زنجره‌ها.
باد بادك‌ها، به‌هوا خواهم برد.
گلدان‌ها، آب خواهم داد.

خواهم آمد، پیش اسبان، گاوان، علف سبز نوازش خواهم ریخت.
مادیانی تشنه، سطل شبنم را خواهم آورد.
خرفرتوتی در راه، من مگس‌هایش را خواهم زد.

خواهم آمد سر هردیواری، میخکی خواهم کاشت.
پای هرپنجره‌ای، شعری خواهم خواند.
هرکلاغی را، کاجی خواهم داد.
مار را خواهم گفت: چه شکوهی دارد غوك!
آشتی خواهم داد.
آشنا خواهم کرد.
راه خواهم رفت.

نور خواهم خورد.
دوست خواهم داشت.

ساده رنگ

آسمان، آبی‌تر،
آب، آبی‌تر.

من در ایوانم، رعنا سر حوض.

رخت می‌شوید رعنا.
برگ‌ها می‌ریزد.
مادرم صبحی می‌گفت: موسم دلگیری است.
من به‌او گفتم: زندگانی سیبی است، گاز باید زد با
پوست.

زن همسایه در پنجره‌اش، تور می‌بافد، می‌خواند.
من «ودا» می‌خوانم، گاهی نیز
طرح می‌ریزم سنگی، مرغی، ابری.

آفتابی یکدست.
سارها آمده‌اند.
تازه لادن‌ها پیدا شده‌اند.
من اناری را، می‌کنم دانه، به‌دل می‌گویم:
خوب بود این مردم، دانه‌های دلشان پیدا بود.

می‌پرد در چشمم آب انار: اشک می‌ریزم.
مادرم می‌خندد.
رعنا هم.

آب

آب را گل نکنیم:
در فرودست انگار، کفتری می‌خورد آب.

یا که در بیشهٔ دور، سیره‌ای پر می‌شوید.
یا در آبادی، کوزه‌ای پر می‌گردد.

آب را گل نکنیم:
شاید این آب روان، می‌رود پای سپیداری، تا فرو شوید
اندوه دلی.
دست درویشی شاید، نان خشکیده فرو برده در آب.

زن زیبایی آمد لب رود،
آب را گل نکنیم:
روی زیبا دوبرابر شده است.

چه گوارا این آب!
چه زلال این رود!
مردم بالا دست، چه صفایی دارند!
چشمه‌هاشان جوشان، گاوهاشان شیر افشان باد!
من ندیدم دهشان،

بی‌گمان پای چپرهاشان جا پای خداست.
ماهتاب آنجا، می‌کند روشن پهنای کلام.
بی‌گمان در ده بالا دست، چینه‌ها کوتاه است.
مردمش می‌دانند، که شقایق چه گلی است.
بی‌گمان آنجا آبی، آبی است.
غنچه‌ای می‌شکفد، اهل ده با خبرند.
چه دهی باید باشد!
کوچه باغش پر موسیقی باد!
مردمان سر رود، آب را می‌فهمند.
گل نکردندش، ما نیز
آب را گل نکنیم.

در گلستانه

دشت‌هایی چه فراخ!
کوه‌هایی چه بلند!

در گلستانه چه بوی علفی می‌آمد!
من در این آبادی، پی چیزی می‌گشتم:
پی خوابی شاید،
پی نوری، ریگی، لبخندی.

پشت تبریزی‌ها
غفلت پاکی بود، که صدایم می‌زد.

پای نی‌زاری ماندم، باد می‌آمد، گوش دادم:
چه‌کسی با من، حرف می‌زد؟
سوسماری لغزید.
راه افتادم.
یونجه‌زاری سر راه،
بعد جالیز خیار، بوته‌های گل رنگ
و فراموشی خاک.

لب آبی

گیوه‌ها را کندم، و نشستم، پاها در آب:
«من چه سبزم امروز
و چه اندازه تنم هشیار است!
نکند اندوهی، سر رسد از پس کوه.
چه کسی پشت درختان است؟
هیچ، می‌چرد گاوی در کرد.
ظهر تابستان است.
سایه‌ها می‌دانند، که چه تابستانی است.
سایه‌هایی بی لك،
گوشه‌ای روشن و پاك،
کودکان احساس! جای بازی اینجاست.
زندگی خالی نیست:
مهربانی هست، سیب هست، ایمان هست.
آری
تا شقایق هست، زندگی باید کرد.

در دل من چیزی است، مثل یك بیشهٔ نور، مثل خواب دم صبح

و چنان بی‌تابم، که دلم می‌خواهد
بدوم تا ته دشت، بروم تا سر کوه.
دورها آوایی است، که مرا می‌خواند.»

غربت

ماه بالای سر آبادی است،
اهل آبادی در خواب.

روی این مهتابی، خشت غربت را می‌بویم.
باغ همسایه چراغش روشن،
من چراغم خاموش.
ماه تابیده به بشقاب خیار، به لب کوزهٔ آب.

غوک‌ها می‌خوانند.
مرغ حق هم گاهی.

کوه نزدیک من است: پشت افراها، سنجدها.
و بیابان پیداست.
سنگ‌ها پیدا نیست، گلچه‌ها پیدا نیست.
سایه‌هایی از دور، مثل تنهایی آب، مثل آواز خدا پیداست.

نیمه شب باید باشد.
دب اکبر آن است: دو وجب بالاتر از بام.
آسمان آبی نیست، روز آبی بود.

یاد من باشد فردا، بروم باغ حسن گوجه و قیسی بخرم.
یاد من باشد فردا لب سلخ، طرحی از بزها بردارم،
طرحی از جاروها، سایه‌هاشان در آب.
یاد من باشد، هر چه پروانه که می‌افتد در آب، زود از آب درآرم.
یاد من باشد کاری نکنم، که به‌قانون زمین بر بخورد.
یاد من باشد فردا لب جوی، حوله‌ام را هم با چوبه بشویم.
یاد من باشد تنها هستم.

ماه بالای سر تنهایی است.

پیغام ماهی‌ها

رفته بودم سر حوض
تا ببینم شاید، عکس تنهایی خود را در آب،

آب در حوض نبود.
ماهیان می‌گفتند:
«هیچ تقصیر درختان نیست.
ظهردم کردهٔ تابستان بود،
پسر روشن آب، لب پاشویه نشست
و عقاب خورشید، آمد او را به‌هوا برد که برد.

به‌درك راه نبردیم به‌اکسیژن آب.
برق از پولك ما رفت که رفت.
ولی آن نور درشت،
عکس آن میخك قرمز در آب
که اگر باد می‌آمد دل او، پشت چین‌های تغافل می‌زد،
چشم ما بود.
روزنی بود به‌اقرار بهشت.

تو اگر در تپش باغ خدا را دیدی، همت‌کن

و بگو ماهی‌ها، حوضشان بی آب است.»

باد می‌رفت به سر وقت چنار.
من به‌سر وقت خدا می‌رفتم.

برای ابوالقاسم سعیدی

نشانی

«خانهٔ دوست کجاست؟» در فلق بود که پرسید سوار.
آسمان مکثی کرد.

رهگذر شاخهٔ نوری که به لب داشت به تاریکی شن‌ها
بخشید
و به‌انگشت نشان داد سپیداری وگفت:

«نرسیده به‌درخت،
کوچه باغی است که از خواب خدا سبزتر است
و در آن عشق به‌اندازهٔ پرهای صداقت آبی است.
می‌روی تا ته آن کوچه که از پشت بلوغ، سر بدر می‌آرد،
پس به سمت گل تنهایی می‌پیچی،
دو قدم مانده به‌گل،
پای فوارهٔ جاوید اساطیر زمین می‌مانی
و ترا ترسی شفاف فرا می‌گیرد.
در صمیمیت سیال فضا، خش‌خشی می‌شنوی:
کودکی می‌بینی
رفته از کاج بلندی بالا، جوجه بردارد از لانهٔ نور
و از او می‌پرسی
خانهٔ دوست کجاست.»

واحه‌ای در لحظه

به‌سراغ من اگر می‌آیید،
پشت هیچستانم.

پشت هیچستان جایی است.
پشت هیچستان رگ‌های هوا، پر قاصدهایی است
که خبر می‌آرند، از گل واشدهٔ دورترین بوتهٔ خاك.
روی شن‌ها هم، نقش‌های سم اسبان سواران ظریفی
است که صبح

به‌سر تپهٔ معراج شقایق رفتند.
پشت هیچستان، چتر خواهش باز است:
تا نسیم عطشی در بن برگی بدود،
زنگ باران به‌صدا می‌آید.
آدم اینجا تنهاست
و در این تنهایی، سایهٔ نارونی تا ابدیت جاری است.

به‌سراغ من اگر می‌آیید،
نرم و آهسته بیایید، مبادا که ترك بردارد
چینی نازك تنهایی من.

پشت دریاها

قایقی خواهم ساخت،
خواهم انداخت به‌آب.

دور خواهم شد از این خاك غریب
که در آن هیچکسی نیست که در بیشهٔ عشق
قهرمانان را بیدار کند.

قایق از تور تهی
و دل از آرزوی مروارید،
همچنان خواهم راند.
نه به‌آبی‌ها دل خواهم بست
نه به‌دریا ــ پریانی که سر از آب بدر می‌آرند
و در آن تابش تنهایی ماهی‌گیران
می‌فشانند فسون از سر گیسوهاشان.

همچنان خواهم راند.
همچنان خواهم خواند:
«دور باید شد، دور.
مرد آن شهر اساطیر نداشت.
زن آن شهر به‌سرشاری یك خوشهٔ انگور نبود.

هیچ آیینهٔ تالاری، سرخوشی‌ها را تکرار نکرد.
چاله آبی حتی، مشعلی را ننمود.
دور باید شد، دور.
شب سرودش را خواند،
نوبت پنجره‌هاست.»

همچنان خواهم خواند.
همچنان خواهم راند.

پشت دریاها شهری است
که در آن پنجره‌ها رو به تجلی باز است.
بام‌ها جای کبوترهایی است، که به فوارهٔ هوش بشری
می‌نگرند.
دست هر کودك ده سالهٔ شهر، شاخهٔ معرفتی است.
مردم شهر به یك چینه چنان می‌نگرند
که به یك شعله، به یك خواب لطیف.

خاک، موسیقی احساس ترا می‌شنود
و صدای پر مرغان اساطیر می‌آید در باد.

پشت دریاها شهری است
که در آن وسعت خورشید به‌اندازهٔ چشمان سحرخیزان
است.
شاعران وارث آب و خرد و روشنی‌اند.

پشت دریاها شهری است!
قایقی باید ساخت.

تپش سایهٔ دوست

تا سواد قریه راهی بود.
چشم‌های ما پر از تفسیر ماه زندهٔ بومی،

شب درون آستین‌هامان.

می‌گذشتیم از میان آبکندی خشك.
از کلام سبزه‌زاران گوش‌ها سرشار،
کوله‌بار از انعکاس شهرهای دور.
منطق زبرزمین در زیر پا جاری.

زیر دندان‌های ما طعم فراغت جابجا می‌شد.
پای پوش ما که از جنس نبوت بود ما را با نسیمی از
زمین می‌کند.
چوبدست ما به‌دوش خود بهار جاودان می‌برد.
هر یك از ما آسمانی داشت در هر انحنای فکر.
هر تکان دست ما باجنبش یك بال‌مجذوب سحرمی‌خواند.
جیب‌های ما صدای جیك‌جیك صبح‌های کودکی می‌داد.
ما گروه عاشقان بودیم و راه ما
از کنار قریه‌های آشنا با فقر

تا صفای بیکران می‌رفت.

برفراز آبگیری خود بخود سرها همه خم شد:
روی صورت‌های ما تبخیر می‌شد شب
و صدای دوست می‌آمد به‌گوش دوست.

صدای دیدار

با سبد رفتم به‌میدان، صبحگاهی بود.
میوه‌ها آواز می‌خواندند.

میوه‌ها در آفتاب آواز می‌خواندند.
در طبق‌ها، زندگی روی کمال پوست‌ها خواب سطوح
جاودان می‌دید.
اضطراب باغ‌ها در سایهٔ هر میوه روشن بود.
گاه مجهولی میان تابش به‌ها شنا می‌کرد.
هراناری رنگ خود را تازمین پارسایان‌گسترش می‌داد.
بینش هم‌شهریان، افسوس،
بر محیط رونق نارنج‌ها خط مماسی بود.

من به خانه بازگشتم، مادرم پرسید:
میوه از میدان خریدی هیچ؟
ـ میوه‌های بی‌نهایت را کجا می‌شد میان این سبد جا داد؟
ـ گفتم از میدان بخر یك من انار خوب.
ـ امتحان کردم اناری را
انبساطش از کنار این سبد سر رفت.
ـ به چه شد، آخر خوراك ظهر...
ـ ...

ظهر از آیینه‌ها تصویر به تا دور دست زندگی می‌رفت.

شب تنهایی خوب

گوش‌کن، دورترین مرغ جهان می‌خواند.
شب سلیس است، و یکدست، و باز.

شمعدانی‌ها
و صدادارترین شاخهٔ فصل، ماه را می‌شنوند.

پلکان جلو ساختمان،
در فانوس به‌دست
و در اسراف نسیم،

گوش‌کن، جاده صدا می‌زند از دور قدم‌های ترا.
چشم تو زینت تاریکی نیست.
پلك‌ها را بتکان، کفش به پاکن، و بیا.
و بیا تا جایی، که پر ماه به انگشت تو هشدار دهد
و زمان روی کلوخی بنشیند با تو
و مزامیر شب اندام تـرا، مثل یك قطعهٔ آواز به خود جذب کنند.

پارسایی است در آنجا که‌ترا خواهد گفت:
بهترین چیز رسیدن به‌نگـاهی است که از حادثهٔ عشق تراست.

سورهٔ تماشا

به تماشا سوگند
و به آغاز کلام

و به پرواز کبوتر از ذهن
واژه‌ای در قفس است.

حرف‌هایم، مثل یك تکه چمن روشن بود.
من به آنان گفتم:
آفتابی لب درگاه شماست
که اگر در بگشایید به رفتار شما می‌تابد.

و به آنان گفتم:
سنگ آرایش کوهستان نیست
همچنانی که فلز، زیوری نیست به‌اندام کلنگ.
در کف دست زمین گوهر ناپیدایی است
که رسولان همه از تابش آن خیره شدند.
پی گوهر باشید.
لحظه‌ها را به چراگاه رسالت ببرید.

و من آنان را، به‌صدای قدم پیك بشارت دادم

و به نزدیکی روز، و به‌افزایش رنگ.
به طنین گل سرخ، پشت پرچین سخن‌های درشت.

و به آنان گفتم:
هر که در حافظهٔ چوب ببیند باغی
صورتش در وزش بیشهٔ شور ابدی خواهد ماند.
هر که با مرغ هوا دوست شود
خوابش آرام‌ترین خواب جهان خواهد بود.
آنکه نور از سر انگشت زمان برچیند
می‌گشاید گرهٔ پنجره‌ها را با آه.

زیر بیدی بودیم.
برگی از شاخهٔ بالای سرم چیدم، گفتم:
چشم را باز کنید، آیتی بهتر از این می‌خواهید؟
می‌شنیدم که بهم می‌گفتند:
سحر میداند، سحر!

سر هر کوه رسولی دیدند

ابر انکار به دوش آوردند.
باد را نازل کردیم
تا کلاه از سرشان بردارد.
خانه‌هاشان پر داوودی بود،
چشمشان را بستیم.
دستشان را نرساندیم به سر شاخهٔ هوش.
جیبشان را پر عادت کردیم.
خوابشان را به‌صدای سفر آینه‌ها آشفتیم.

پرهای زمزمه

مانده تا برف زمین آب شود.
مانده تا بسته شود این همه نیلوفر وارونهٔ چتر.

ناتمام است درخت.
زیر برف است تمنای شنا کردن کاغذ در باد
و فروغ‌تر چشم حشرات
و طلوع سر غوک از افق درک حیات.

مانده تاسینی ما پرشود از صحبت سنبوسه و عید.
در هوایی که نه افزایش یک ساقه طنینی دارد
و نه آواز پری می‌رسد از روزن منظومهٔ برف
تشنهٔ زمزمه‌ام.
مانده تا مرغ سرچینهٔ هذیانی اسفند صدا بردارد.
پس چه باید بکنم
من که در لخت‌ترین موسم بی‌چهچه سال
تشنهٔ زمزمه‌ام؟

بهتر آن است که برخیزم
رنگ را بردارم
روی تنهایی خود نقشهٔ مرغی بکشم.

ورق روشن وقت

از هجوم روشنایی شیشه های در تکان می‌خورد.
صبح شد، آفتاب آمد.

چای را خوردیم روی سبزه‌زار میز.

ساعت نه ابر آمد، نرده‌ها تر شد.
لحظه‌های کوچك من زیر لادن‌ها نهان بودند.
یك عروسك پشت باران بود.

ابرها رفتند.
یك هوای صاف، یك گنجشك، یك پرواز.
دشمنان من کجا هستند؟
فکر می‌کردم:
در حضور شمعدانی‌ها شقاوت آب خواهد شد.

در گشودم: قسمتی از آسمان افتاد در لیوان آب من.
آب را با آسمان خوردم.
لحظه‌های کوچك من خواب‌های نقره می‌دیدند.

من کتابم را گشودم زیر سقف ناپدید وقت.

نیمروز آمد.
بوی نان از آفتاب سفره تا ادراک جسم گل سفر می‌کرد.
مرتع ادراک خرم بود.

دست من در رنگ‌های فطری بودن شناور شد:
پرتقالی پوست می‌کندم.
شهر در آیینه پیدا بود.
دوستان من کجا هستند؟
روزهاشان پرتقالی باد!

پشت شیشه تا بخواهی شب.
در اتاق من طنینی بود از برخورد انگشتان من با اوج،
در اتاق من صدای کاهش مقیاس می‌آمد.
لحظه‌های کوچک من تا ستاره فکر می‌کردند.

خواب روی چشم‌هایم چیزهایی را بنا می‌کرد:
یك فضای باز، شن‌های ترنم، جای پای دوست ...

آفتابی

صدای آب می‌آید، مگر در نهر تنهایی چه می‌شویند؟
لباس لحظه‌ها پاک است.

میان آفتاب هشتم دی‌ماه
طنین برف، نخ‌های تماشا، چکه‌های وقت.
طراوت روی آجرهاست، روی استخوان روز.
چه می‌خواهیم؟
بخار فصل گرد واژه‌های ماست.
دهان گلخانهٔ فکر است.

سفرهایی ترا در کوچه‌هاشان خواب می‌بینند.
ترا در قریه‌های دور مرغانی بهم تبریك می‌گویند.

چرا مردم نمی‌دانند
که لادن اتفاقی نیست،
نمی‌دانند در چشمان دم جنبانك امروز برق آب‌های شط
دیروز است؟
چرا مردم نمی‌دانند
که در گل‌های نامکن هوا سرد است؟

جنبش واژهٔ زیست

پشت کاجستان، برف.
برف، یک دسته کلاغ.

جاده یعنی غربت.
باد، آواز، مسافر، و کمی میل به خواب.
شاخ پیچك، و رسیدن، و حیاط.

من، و دلتنگ، و این شیشهٔ خیس.
می‌نویسم، و فضا.
می‌نویسم، و دو دیوار، و چندین گنجشك.

یك نفر دلتنگ است.
یك نفر می‌بافد.
یك نفر می‌شمرد.
یك نفر می‌خواند.

زندگی یعنی: یك سار پرید.
از چه دلتنگ شدی؟
دلخوشی‌ها کم نیست: مثلا این خورشید،
کودك پس‌فردا،

کفتر آن هفته.

یك نفر دیشب مرد
و هنوز، نان گندم خوب است.
و هنوز، آب می‌ریزد پایین، اسب‌ها می‌نوشند.

قطره‌ها در جریان،
برف بر دوش سکوت
و زمان روی ستون فقرات گل یاس.

از سبز به سبز

من در این تاریکی
فکر یك برهٔ روشن هستم

که بیاید علف خستگی‌ام را بچرد.

من در این تاریکی
امتدادتر بازوهایم را
زیر بارانی می‌بینم
که دعاهای نخستین بشر را تر کرد.

من در این تاریکی
در گشودم به چمن‌های قدیم،
به طلایی‌هایی، که به دیوار اساطیر تماشا کردیم.

من در این تاریکی
ریشه‌ها را دیدم
و برای بتهٔ نورس مرگ، آب را معنی کردم.

ندای آغاز

کفش‌هایم کو،
چه کسی بود صدا زد: سهراب؟

آشنا بود صدا مثل هوا با تن برگ.
مادرم در خواب است.
و منوچهر و پروانه، و شاید همهٔ مردم شهر.
شب خرداد به‌آرامی یك مرثیه از روی سر ثانیه‌ها می‌گذرد
و نسیمی خنك از حاشیهٔ سبز پتو خواب مرا می‌روبد.
بوی هجرت می‌آید:
بالش من پر آواز پر چلچله‌هاست.

صبح خواهد شد
و به این کاسهٔ آب
آسمان هجرت خواهد کرد.

باید امشب بروم.

من که از بازترین پنجره با مردم این ناحیه صحبت کردم
حرفی از جنس زمان نشنیدم.
هیچ چشمی، عاشقانه به زمین خیره نبود.
کسی از دیدن یك باغچه مجذوب نشد.
هیچکس زاغچه‌ای را سر یك مزرعه جدی نگرفت.

من به اندازهٔ یك ابر دلم می‌گیرد
وقتی از پنجره می‌بینم حوری
ـ دختر بالغ همسایه ـ
پای کمیاب‌ترین نارون روی زمین
فقه می‌خواند.

چیزهایی هم هست، لحظه‌هایی پر اوج
(مثلا شاعره‌ای را دیدم
آنچنان محو تماشای فضا بود که در چشمانش
آسمان تخم گذاشت.
و شبی از شب‌ها
مردی از من پرسید
تا طلوع انگور، چند ساعت راه است؟)

باید امشب بروم.

باید امشب چمدانی را
که به اندازهٔ پیراهن تنهایی من جا دارد، بردارم
و به سمتی بروم

که درختان حماسی پیداست،
رو به آن وسعت بی‌واژه که همواره مرا می‌خواند.
یك نفر باز صدا زد: سهراب!
کفش‌هایم کو؟

به‌باغ هم‌سفران

صدا کن مرا.
صدای تو خوب است.

صدای تو سبزینهٔ آن گیاه عجیبی است
که در انتهای صمیمیت حزن می‌روید.

در ابعاد این عصر خاموش
من از طعم تصنیف در متن ادراك یك کوچه تنهاترم.
بیا تا برایت بگویم چه اندازه تنهایی من بزرگ است.
و تنهایی من شبیخون حجم ترا پیش‌بینی نمی‌کرد.
و خاصیت عشق این است.

کسی نیست،
بیا زندگی را بدزدیم، آن وقت
میان دو دیدار قسمت کنیم.
بیا با هم از حالت سنگ چیزی بفهمیم.
بیا زودتر چیزها را ببینیم.
ببین، عقربك های فواره در صفحهٔ ساعت حوض
زمان را به گردی بدل می‌کنند.
بیا آب شو مثل یك واژه در سطر خاموشی‌ام.

بیا ذوب کن در کف دست من جرم نورانی عشق را.

مرا گرم کن
(و یك بار هم در بیابان کاشان هوا ابر شد
و باران تندی گرفت
و سردم شد، آن وقت در پشت یك سنگ،
اجاق شقایق مرا گرم کرد.)

در این کوچه‌هایی که تاریك هستند
من از حاصل ضرب تردید و کبریت می‌ترسم.
من از سطح سیمانی قرن می‌ترسم.
بیا تا نترسم من از شهرهایی که خاك سیاشان چراگاه
جرثقیل است.
مرا باز کن مثل یك در به‌روی هبوط گلابی در این عصر
معراج پولاد.
مرا خواب‌کن زیر یك شاخه دور از شب اصطکاك فلزات.
اگر کاشف معدن صبح آمد، صدا کن مرا.

و من، در طلوع گل یاسی از پشت انگشت‌های تو، بیدار
خواهم شد.

و آن وقت
حکایت کن از بمب‌هایی که من خواب بودم، و افتاد.
حکایت کن از گونه‌هایی که من خواب بودم، و ترشد.
بگو چند مرغابی از روی دریا پریدند.
در آن گیرودار‌ی که چرخ زره‌پوش از روی رؤیای
کودک‌گذر داشت
قناری نخ زرد آواز خود را به پای چه احساس آسایشی
بست.
بگو در بنادر چه اجناس معصومی از راه وارد شد.
چه علمی به موسیقی مثبت بوی باروت پی برد.
چه ادراکی از طعم مجهول نان در مذاق رسالت تراوید.

و آن وقت من، مثل ایمانی از تابش «استوا» گرم،
ترا در سرآغاز یك باغ خواهم نشانید.

I should be glad of another death

T. S. Eliot

دوست

بزرگ بود
و از اهالی امروز بود

و با تمام افق‌های باز نسبت داشت
و لحن آب و زمین را چه خوب می‌فهمید.

صداش
به شکل حزن پریشان واقعیت بود.
و پلك‌هاش
مسیر نبض عناصر را
به ما نشان داد.
و دست‌هاش
هوای صاف سخاوت را
ورق زد
و مهربانی را
به سمت ما کوچاند.

به شکل خلوت خود بود
و عاشقانه‌ترین انحنای وقت خودش را
برای آینه تفسیر کرد.
و او به‌شیوهٔ باران پر از طراوت تکرار بود.

و او به‌سبك درخت
میان عافیت نور منتشر می‌شد.
همیشه کودکی باد را صدا می‌کرد.
همیشه رشتهٔ صحبت را
به چفت آب گره می‌زد.
برای ما، یك شب
سجود سبز محبت را
چنان صریح ادا کرد
که ما به عاطفهٔ سطح خاك دست کشیدیم
و مثل لهجهٔ یك سطل آب تازه شدیم.

و بارها دیدیم
که با چقدر سبد
برای چیدن یك خوشهٔ بشارت رفت.

ولی نشد
که روبروی وضوح کبوتران بنشیند

و رفت تا لب هیچ
و پشت حوصلهٔ نورها دراز کشید
و هیچ فکر نکرد
که ما میان پریشانی تلفظ درها
برای خوردن یك سیب
چقدر تنها ماندیم.

همیشه

عصر
چند عدد سار

دور شدند از مدار حافظهٔ کاج.
نیکی جسمانی درخت بجا ماند.
عفت اشراق روی شانهٔ من ریخت.

حرف بزن، ای زن شبانهٔ موعود!
زیر همین شاخه‌های عاطفی باد
کودکی‌ام را به دست من بسپار.
در وسط این همیشه‌های سیاه
حرف بزن، خواهر تکامل خوشرنگ!
خون مرا پرکن از ملایمت هوش.
نبض مرا روی زبری نفس عشق
فاش کن.
روی زمین‌های محض
راه برو تا صفای باغ اساطیر.
در لبهٔ فرصت تلألؤ انگور
حرف بزن، حوری تکلم بدوی!
حزن مرا در مصب دور عبارت
صاف کن.

در همهٔ ماسه‌های شور کسالت
حنجرهٔ آب را رواج بده.

بعد
دیشب شیرین پلک را
روی چمن‌های بی‌تموج ادراک
پهن کن.

تا نبض خیس صبح

آه، در ایثار سطح‌ها چه شکوهی است!
ای سرطان شریف عزلت!

سطح من ارزانی تو باد!

یك نفر آمد
تا عضلات بهشت
دست مرا امتداد داد.
یك نفر آمد که نور صبح مذاهب
در وسط دگمه‌های پیرهنش بود.
از علف خشك آیه‌های قدیمی
پنجره می‌بافت.
مثل پریروزهای فکر، جوان بود.
حنجره‌اش از صفات آبی شط‌ها
پر شده بود.
یك نفر آمد کتاب‌های مرا برد.
روی سرم سقفی از تناسب گل‌ها کشید.
عصر مرا با دریچه‌های مکرر وسیع کرد.
میز مرا زیر معنویت باران نهاد.
بعد، نشستیم.
حرف زدیم از دقیقه‌های مشجر،

از کلماتی که زندگانی‌شان، در وسط آب می‌گذشت.
فرصت ما زیر ابرهای مناسب
مثل تن گیج یك کبوتر ناگاه
حجم خوشی داشت.

نصفهٔ شب بود، از تلاطم میوه
طرح درختان عجیب شد.
رشتهٔ مرطوب خواب ما به‌هدر رفت.
بعد
دست در آغاز جسم آب‌تنی کرد.
بعد، در احشای خیس نارون باغ
صبح شد.

ما هیچ ، ما نگاه

ای شور، ای قدیم

صبح
شوری ابعاد عید

ذایقه را سایه کرد.
عکس من افتاد در مساحت تقویم:
در خم آن کودکانه‌های مورب،
روی سرازیری فراغت یك عید
داد زدم:
«به، چه هوایی!»
در ریه‌هایم وضوح بال تمام پرنده‌های جهان بود.
آن روز
آب، چه تر بود!
باد به شکل لجاجت متواری بود.
من همهٔ مشق‌های هندسی‌ام را
روی زمین چیده بودم.
آن روز
چند مثلث در آب
غرق شدند.
من
گیج شدم،
جست زدم روی کوه نقشهٔ جغرافی:
«آی، هلیکوپتر نجات!»
حیف:

طرح دهان در عبور باد بهم ریخت.

ای وزش شور، ای شدیدترین شکل!
سایهٔ لیوان آب را
تا عطش این صداقت متلاشی
راهنمایی کن.

نزدیك دورها

زن دم درگاه بود
با بدنی از همیشه.

رفتم نزدیك:
چشم، مفصل شد.
حرف بدل شد به پر، به‌شور، به‌اشراق.
سایه بدل شد به‌آفتاب.

رفتم قدری در آفتاب بگردم.
دور شدم در اشاره‌های خوشایند:
رفتم تا وعده‌گاه کودکی و شن،
تا وسط اشتباه‌های مفرح،
تا همهٔ چیزهای محض.
رفتم نزدیك آب‌های مصور،
پای درخت شکوفه‌دار گلابی
با تنه‌ای از حضور.
نبض می‌آمیخت با حقایق مرطوب.
حیرت من با درخت قاتی می‌شد.
دیدم در چند متری ملکوتم.
دیدم قدری گرفته‌ام.
انسان وقتی دلش گرفت
از پی تدبیر می‌رود.

من هم رفتم.

رفتم تا میز،
تا مزهٔ ماست، تا طراوت سبزی.
آنجا نان بود و استکان و تجرع:
حنجره می‌سوخت در صراحت ودکا.

باز که گشتم،
زن دم درگاه بود
با بدنی از همیشه‌های جراحت.
حنجرهٔ جوی آب را
قوطی کنسرو خالی
زخمی می‌کرد.

وقت لطیف شن

باران
اضلاع فراغت را می‌شست.

من با شن‌های

مرطوب عزیمت بازی می‌کردم

و خواب سفرهای منقش می‌دیدم.

من قاتی آزادی شن‌ها بودم.

من

دلتنگ

بودم.

در باغ

یك سفرهٔ مأنوس

پهن

بود.

چیزی وسط سفره، شبیه

ادراك منور:

یك خوشهٔ انگور

روی همهٔ شایبه را پوشید.

تعمیر سکوت

گیجم کرد.

دیدم که درخت، هست.

وقتی که درخت هست

پیداست که باید بود،

باید بود

و رد روایت را

تا متن سپید

دنبال

کرد.

اما

ای یأس ملون!

اکنون هبوط رنگ

سال میان دو پلك را
ثانیه‌هایی شبیه راز تولد

بدرقه کردند.
کم‌کم، در ارتفاع خیس ملاقات
صومعهٔ نور
ساخته می‌شد.
حادثه از جنس ترس بود.
ترس
وارد ترکیب سنگ‌ها می‌شد.
حنجره‌ای در ضخامت خنك باد
غربت يك دوست را
زمزمه می‌کرد.
از سر باران
تا ته پاییز
تجربه‌های کبوترانه روان بود.

باران وقتی که ایستاد
منظره اوراق بود.
وسعت مرطوب
از نفس افتاد.

قوس قزح در دهان حوصلهٔ ما
آب شد.

از آب‌ها به بعد

روزی که
دانش لب آب زندگی می‌کرد،

انسان
در تنبلی لطیف یك مرتع
با فلسفه‌های لاجوردی خوش بود.
در سمت پرنده فکر می‌کرد.
با نبض درخت، نبض او می‌زد.
مغلوب شرایط شقایق بود.
مفهوم درشت شط
در قعر کلام او تلاطم داشت.
انسان
در متن عناصر
می‌خوابید.
نزدیك طلوع ترس، بیدار
می‌شد.

اما گاهی
آواز غریب رشد
در مفصل ترد لذت
می‌پیچید.

زانوی عروج

خاکی می‌شد.

آن وقت

انگشت تکامل

در هندسهٔ دقیق اندوه

تنها می‌ماند.

هم سطر، هم سپید

صبح است.
گنجشک محض

می‌خواند.
پاییز، روی وحدت دیوار
اوراق می‌شود.
رفتار آفتاب مفرح
حجم فساد را
از خواب می‌پراند:
یك سیب
در فرصت مشبك زنبیل
می‌پوسد.
حسی شبیه غربت اشیا
از روی پلك می‌گذرد.
بین درخت و ثانیهٔ سبز
تکرار لاجورد
با حسرت کلام می‌آمیزد.

اما
ای حرمت سپیدی کاغذ!
نبض حروف ما
در غیبت مرکب مشاق می‌زند.

در ذهن حال، جاذبهٔ شکل
از دست می‌رود.

باید کتاب را بست.
باید بلند شد
در امتداد وقت قدم زد،
گل را نگاه کرد،
ابهام را شنید.
باید دوید تا ته بودن.
باید به بوی خاک فنا رفت.
باید به ملتقای درخت و خدا رسید.
باید نشست
نزدیک انبساط
جایی میان بیخودی و کشف.

اینجا پرنده بود

ای عبور ظریف!
بال را معنی کن

تا پر هوش من از حسادت بسوزد.

ای حیات شدید!
ریشه‌های تو از مهلت نور
آب می‌نوشد.
آدمی‌زاد ــ این حجم غمناک ــ
روی پاشویهٔ وقت
روز سرشاری حوض را خواب می‌بیند.

ای کمی رفته بالاتر از واقعیت!
با تکان لطیف غریزه
ارث تاریك اشکال از بال‌های تو می‌ریزد.
عصمت گیج پرواز
مثل یك خط مغلق
در شیار فضا رمز می‌پاشد.
من
وارث نقش فرش زمینم
و همه انحناهای این حوضخانه.

شکل آن کاسهٔ مس
هم‌سفر بوده با من
از زمین‌های زبر غریزی
تا تراشیدگی‌های وجدان امروز.

ای نگاه تحرك!
حجم انگشت تکرار
روزن التهاب مرا بست:
پیش از این در لب سیب
دست من شعله‌ور می‌شد.
پیش از این یعنی
روزگاری که انسان از اقوام یك شاخه بود.
روزگاری که در سایهٔ برگ ادراك
روی پلك درشت بشارت
خواب شیرینی از هوش می‌رفت،
از تماشای سوی ستاره
خون انسان پر از شمش اشراق می‌شد.

ای حضور پریروز بدوی!

ای که با یك پرش از سر شاخه تا خاك
حرمت زندگی را
طرح می‌ریزی!
من پس از رفتن تو لب شط
بانگ پاهای تند عطش را
می‌شنیدم.
بال حاضر جواب تو
از سؤال فضا پیش می‌افتد.
آدمی‌زاد طومار طولانی انتظار است،
ای پرنده! ولی تو
خال یك نقطه در صفحهٔ ارتجال حیاتی.

متن قدیم شب

ای میان سخن‌های سبز نجومی!
برگ انجیر ظلمت

عفت سنگ را می‌رساند.
سینهٔ آب در حسرت عکس یك باغ
می‌سوزد.
سیب روزانه
در دهان طعم یك وهم دارد.
ای هراس قدیم!
در خطاب تو انگشت‌های من از هوش رفتند.
امشب
دست‌هایم نهایت ندارند:
امشب از شاخه‌های اساطیری
میوه می‌چینند.
امشب
هردرختی به‌اندازهٔ ترس من برگ دارد.
جرأت حرف در هرم دیدار حل شد.
ای سرآغازهای ملون!
چشم‌های مرا در وزش‌های جادو حمایت کنید.
من هنوز
موهبت‌های مجهول شب را
خواب می‌بینم.
من هنوز

تشنهٔ آب‌های مشبک
هستم.
دگمه‌های لباسم
رنگ اوراد اعصار جادوست.
در علف‌زار پیش از شیوع تکلم
آخرین جشن جسمانی ما بپا بود.
من در این جشن موسیقی اختران را
از درون سفالینه‌ها می‌شنیدم
و نگاهم پراز کوچ جادوگران بود.
ای قدیمی‌ترین عکس نرگس در آیینهٔ حزن!
جذبهٔ تو مرا همچنان برد.
ـ تا هوای تکامل؟
ـ شاید.

در تب حرف، آب بصیرت بنوشیم.

زیر ارث پراکندهٔ شب
شرم پاک روایت روان است:

در زمان‌های پیش از طلوع هجاها
محشرِیِ از همه زندگان بود.
از میان تمام حریفان
فك من از غرور تکلم ترك خورد.
بعد
من که تا زانو
در خلوص سکوت نباتی فرورفته بودم
دست‌و رو در تماشای اشکال شستم.
بعد، در فصل دیگر،
کفش‌های من از «لفظ» شبنم
تر شد.
بعد، وقتی که بالای سنگی نشستم
هجرت سنگ را از جوار کف پای خود می‌شنیدم.
بعد دیدم که از موسم دست‌هایم
ذات هرشاخه پرهیز می‌کرد.

ای شب ارتجالی!
دستمال من از خوشهٔ خام تدبیر پر بود.
پشت دیوار یك خواب سنگین

یک پرنده که از انس ظلمت می‌آمد
دستمال مرا برد.
اولین ریگ الهام در زیر پایم صدا کرد.
خون من میزبان رقیق فضا شد.
نبض من در میان عناصر شنا کرد.

ای شب...
نه، چه می‌گویم،
آب شد جسم سرد مخاطب در اشراق گرم دریچه.
سمت انگشت من با صفا شد.

بی‌روزها عروسك

این وجودی که در نور ادراك
مثل یك خواب رعنا نشسته

روی پلك تماشا
واژه‌های تر و تازه می‌پاشد.
چشم‌هایش
نفی تقویم سبز حیات است.
صورتش مثل یك تکه تعطیل عهد دبستان سپید است.

سال‌ها این سجود طراوت
مثل خوشبختی ثابت
روی زانوی آدینه‌ها می‌نشست.
صبح‌ها مادر من برای گل زرد
یك سبد آب می‌برد،
من برای دهان تماشا
میوهٔ کال الهام می‌بردم.

این تن بی‌شب و روز
پشت باغ سراشیب ارقام
مثل اسطوره می‌خفت.
فکر من از شکاف تجرد به‌او دست می‌زد.

هوش من پشت چشمان او آب می‌شد.
روی پیشانی مطلق او
وقت از دست می‌رفت.
پشت شمشادها کاغذ جمعه‌ها را
انس اندازه‌ها پاره می‌کرد.
این حراج صداقت
مثل یك شاخهٔ تمرهندی
در میان من و تلخی شنبه‌ها سایه می‌ریخت.
یا شبیه هجومی لطیف
قلعهٔ ترس‌های مرا می‌گرفت.
دست او مثل یك امتداد فراغت
در کنار «تکالیف» من محو می‌شد.

(واقعیت کجا تازه‌تر بود؟
من که مجذوب یك حجم بی‌درد بودم
گاه در سینی فقرخانه
میوه‌های فروزان الهام را دیده بودم.
در نزول زبان خوشه‌های تکلم صدادارتر بود.
در فساد گل و گوشت

نبض احساس من تند می‌شد.
از پریشانی اطلسی‌ها
روی وجدان من جذبه می‌ریخت.
شبنم ابتکار حیات
روی خاشاك
برق می‌زد.)

یك نفر باید از این حضور شکیبا
با سفرهای تدریجی باغ چیزی بگوید.
یك نفر باید این حجم کم را بفهمد،
دست او را برای تپش‌های اطراف معنی کند،
قطره‌ای وقت
روی این صورت بی‌مخاطب بپاشد.
یك نفر باید این نقطهٔ محض را
در مدار شعور عناصر بگرداند.
یك نفر باید از پشت درهای روشن بیاید.

گوش کن، یك نفر می‌دود روی پلك حوادث:
کودکی رو به‌این سمت می‌آید.

چشمان یک عبور

آسمان پرشد از خال پروانه‌های تماشا.
عکس گنجشک افتاد در آب‌های رفاقت.

فصل پرپر شد از روی دیوار در امتداد غریزه.
باد می‌آمد از سمت زنبیل سبز کرامت.

شاخهٔ مو به‌انگور
مبتلا بود.
کودک آمد
جیب‌هایش پر از شور چیدن.
(ای بهار جسارت!
امتداد تو در سایهٔ کاج‌های تأمل
پاك شد.)
کودك از پشت الفاظ
تا علف‌های نرم تمایل دوید،
رفت تا ماهیان همیشه.
روی پاشویهٔ حوض
خون کودك پر از فلس تنهایی زندگی شد.
بعد، خاری
پای او را خراشید.
سوزش جسم روی علف‌ها فنا شد.

(ای مصب سلامت!
شور تن در تو شیرین فرو می نشیند.)
جیك‌جیك پریروز گنجشك‌های حیاط
روی پیشانی فکر او ریخت.
جوی آبی که از پای شمشادها تا تخیل روان بود
جهل مطلوب تن را به‌همراه می‌برد.
کودك از سهم شاداب خود دور می‌شد.
زیر باران تعمیدی فصل
حرمت رشد
از سر شاخه‌های هلو روی پیراهنش ریخت.
در مسیر غم صورتی رنگ اشیا
ریگ‌های فراغت هنوز
برق می‌زد.
پشت تبخیر تدریجی موهبت‌ها
شکل پرپرچه‌ها محو می‌شد.

کودك از باطن حزن پرسید:
تا غروب عروسك چه اندازه راه است؟

هجرت برگی از شاخه، او را تکان داد.

پشت گل‌های دیگر
صورتش کوچ می‌کرد.

(صبحگاهی در آن روزهای تماشا
کوچ بازیچه‌ها را
زیر شمشادهای جنوبی شنیدم.
بعد، در زیر گرما
مشتم از کاهش حجم انگور پر شد.
بعد، بیماری آب در حوض‌های قدیمی
فکرهای مرا تا ملالت کشانید.
بعدها، در تب حصبه دستم به‌ابعاد پنهان گل‌ها رسید.
گرتهٔ دلپذیر تغافل
روی شن‌های محسوس خاموش می‌شد.
من
روبرو می‌شدم با عروج درخت،
با شیوع پریك کلاغ بهاره،
با افول وزغ در سجایای ناروشن آب،
با صمیمیت گیج فوارهٔ حوض،

با طلوع‌تر سطل از پشت ابهام یك چاه.)

کودك آمد میان هیاهوی ارقام.
(ای بهشت پریشانی پاك پیش از تناسب!
خیس حسرت، پی‌رخت آن روزها می‌شتابم.)
کودك از پله‌های خطا رفت بالا.
ارتعاشی به‌سطح فراغت دوید.
وزن لبخند ادراك کم شد.

تنهای منظره

کاج‌های زیادی بلند.
زاغ‌های زیادی سیاه.

آسمان به‌اندازه آبی.
سنگچین‌ها، تماشا، تجرد.
کوچه باغ فرارفته تا هیچ.
ناودان مزین به‌گنجشك.
آفتاب صریح.
خاك خوشنود.

چشم تا کار می‌کرد
هوش پاییز بود.

ای عجیب قشنگ!
با نگاهی پر از لفظ مرطوب
مثل خوابی پراز لکنت سبز یك باغ،
چشم‌هایی شبیه حیای مشبك،
پلك‌های مردد
مثل انگشت‌های پریشان خواب مسافر!
زیر بیداری بیدهای لب رود

انس
مثل یك مشت خاکستر محرمانه
روی گرمای ادراك پاشیده می‌شد.
فکر
آهسته بود.
آرزو دور بود
مثل مرغی که روی درخت حکایت بخواند.

در کجاهای پاییزهایی که خواهند آمد
یك دهان مشجر
از سفرهای خوب
حرف خواهد زد؟

برای ک. تینا

سمت خیال دوست

ماه
رنگ تفسیر مس بود.

مثل اندوه تفهیم بالا می‌آمد.
سرو
شیهٔ بارز خاك بود.
کاج نزدیك
مثل انبوه فهم
صفحهٔ سادهٔ فصل را سایه می‌زد.
کوفی خشك تیغال‌ها خوانده می‌شد.
از زمین‌های تاریك
بوی تشکیل ادراك می‌آمد.
دوست
توری هوش را روی اشیا
لمس می‌کرد.
جملهٔ جاری جوی را می‌شنید،
با خود انگار می‌گفت:
هیچ حرفی به‌این روشنی نیست.
من کنار زهاب
فکر می‌کردم:
امشب
راه معراج اشیا چه صاف است!

اینجا همیشه تیه

ظهر بود.
ابتدای خدا بود.

ریگ‌زار عفیف
گوش می‌کرد،
حرف‌های اساطیری آب را می‌شنید.
آب مثل نگاهی به‌ابعاد ادراک.
لکلک
مثل یك اتفاق سفید
برلب برکه بود.
حجم مرغوب خود را
در تماشای تجرید می‌شست.
چشم
وارد فرصت آب می‌شد.
طعم پاك اشارات
روی ذوق نمك‌زار از یاد می‌رفت.

باغ سبز تقرب
تا کجای کویر
صورت ناب یك خواب شیرین؟

ای شبیه
مکث زیبا

در حریم علف‌های قربت!
در چه سمت تماشا
هیچ خوشرنگ
سایه خواهد زد؟
کی
انسان
مثل آواز ایثار
در کلام فضا کشف خواهد شد؟

ای شروع لطیف!
جای الفاظ مجذوب، خالی!